



مجله کاترین

فیودور داستایوسکی

یادداشت‌های زیرزمینی

ترجمه‌ی علی مصفا



نور

سرشناسه: داستایوسکی، فیودور میخائیلوویچ، ۱۸۸۱-۱۸۱۱ م

Dostoyevsky, Fyodor

عنوان و نام پدیدآور: یادداشت‌های زیرزمینی / فیودور داستایوسکی؛ ترجمه‌ی علی مصفا

مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۰

مشخصات ظاهری: ۱۶۷ ص

فروست: نشر چشمه، ادبیات، داستان غیرفارسی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۸۴۳-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Zapiski iz podpolia

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «Notes from underground» به فارسی برگردانده شده است.

یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.

موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م

موضوع: Russian fiction--19th century

شناسه‌ی افزوده: مصفا، علی، ۱۳۴۵، مترجم

رده‌بندی کنگره: PG۳۳۶۰

رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۶۲۹۱۵

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

مقدمه‌ی مترجم انگلیسی

سه نقطه‌ای که بعد از جمله‌ی آغازین یادداشت‌های زیرزمینی می‌آید، همچون پنجره‌ای است که امکان اولین نگاه گذرای ما را به یکی از درخور توجه‌ترین شخصیت‌های ادبیات فراهم می‌کند؛ کسی که به همراه دُن کیشوت، هملت و فاوست در ردیف نخستین پیامبران وجدان امروزی قرار گرفته است. آنچه می‌بینیم مردی است که از گوشه‌ی چشمش نگاه‌مان می‌کند، همچنان که سخن می‌گوید از حضورمان بسیار آگاه است و بسیار دل‌واپس تأثیری است که سخنانش بر جای می‌گذارد. در حقیقت و به‌واقع ما او را نمی‌بینیم، فقط صدایش را می‌شنویم، آن هم نه از میان چیزی به محترمی پنجره، بلکه از لای شکافی در تخته‌های کف زمین^(۱). از میان همین شکاف جهان را خطاب می‌کند؛ خودش نیز عمری را صرف گوش دادن به آن کرده است. هر آنچه را که بتوان درباره‌اش و به‌ویژه بر ضدش گفت خودش از پیش می‌داند؛ به قول ضدونقیض‌نمایی‌های مرسومش، همه‌ی این‌ها را یا از دور شنیده یا پیش‌بینی کرده و یا از خودش درآورده. «من مردی مریضم... مردی بدجنسم.» داستایوسکی در فضای این سه نقطه ایده‌ی وحدت‌بخش داستان‌ش را معرفی می‌کند: بی‌ثباتی، «بحث و فحص»^(۲) ابدی آگاهی منفصل. این قهرمان بی‌نام — بی‌نام «چرا که من یعنی همه‌ی ما»، آن‌سان که ویکتور شک洛夫سکی^(۳) منتقد می‌گوید — همچون بسیاری از قهرمانان داستایوسکی، نویسنده است. قلم‌به‌دستی حرفه‌ای نیست (کما این‌که هیچ‌یک از «نویسندگان» داستایوسکی هم نیستند)، اما نویسنده‌ای است که بنا بر سقده‌ی یا جبر شرایط، قلم به دست گرفته تا سعی کند چیزی را با کلمات درست کند، نخست به خاطر خودش اما، در ضمن، با نظر بر دیگرانی نامعین چون خوانندگان، منتقدان، داوران و هم‌نوعان. تازه‌کاری است پُرشور، همین خصلت نشان‌ش را بر سبک و ساخت و محتوای کتاب بر جای می‌گذارد. درحالی‌که استادی حرفه‌ای ساختار لفظی هماهنگ و یکپارچه‌ای بر ما عرضه می‌کند، مرد زیرزمینی، که به معنای واقعی کلمه نمی‌تواند خودش را مهار کند، مدام نزاکتش را از دست می‌دهد، وسط حرف خودش می‌پرد، نیاتش را توضیح می‌دهد، با خوانندگان‌ش گردن‌کشی و با نویسندگان دیگر جدل می‌کند. ادبی بودن یادداشت‌ها و غیرادبی بودن سبکش هر دو محصول «آگاهی حاد» او، خصوصیتش با کلام دیگران و وابستگی‌اش به آن‌هاست.

بنابراین، ایده‌ی وحدت‌بخش یادداشت‌های زیرزمینی، با تجسم در شخص راوی، طی فرآیند نوشتن شکل‌نمایش^(۴) به خود می‌گیرد. هنر نظارت و تنظیم داستایوسکی در فاصله‌ای ثانوی باقی می‌ماند.

این مرد، که ممکن است با نوشتن سعی در پیدا کردن راهی به بیرون از زیرزمین داشته باشد، در اصل با خواندن به همان جا راه پیدا کرده. چنان‌چه می‌گوید «در خانه اوایل بیش‌تر کتاب می‌خواندم. دوست داشتم تمام آنچه را که بی‌پایان در وجودم می‌جوشید با هیجانات بیرونی خفه کنم، و از میان هیجانات بیرونی

فقط کتاب خواندن برایم ممکن بود. خواندن البته کمک بزرگی بود؛ به هیجان می‌آورد، نشاط می‌بخشید و عذابم می‌داد. این مربوط به دوران جوانی اوست، دهه‌ی ۱۸۴۰. کتاب می‌خواند، رؤیا می‌بافت و خودش را مشغول «خرده‌عیاشی» می‌کرد. این سه فعالیت تفریحات او را تشکیل می‌داد و جالب این‌جاست که هر سه را با هم همراه می‌کرد. چه کتاب‌هایی می‌خواند؟ چند جا خودش را با مانفرد بایرون (۵) مقایسه می‌کند، با شخصیت‌هایی ساخته‌ی پوشکین (۶) و لرمانتف (۷) — آدم‌هایی رمانتیک. بیش از یک‌بار به روسو (۸) اشاره می‌کند. عقب‌تر در پس‌زمینه، اما با عظمت و در کمین، کانت (۹) و شیلر (۱۰) ایستاده‌اند، نمایندگان ایده‌آلیسم فلسفی و شاعرانه‌ی آلمانی که در عبارت «امور زیبا و بلند» (۱۱) احضار می‌شوند، عبارتی که نقل محافل نقادی لیبرال روسی دهه‌ی ۱۸۴۰ شده بود. مطالعات او، به عبارت دیگر، همانی بوده که روس‌های تحصیل‌کرده‌ی آن ایام می‌خواندند. خواندن خوراک رؤیاهایش را فراهم می‌کرد، و حتی به خرده‌عیاشی‌هایش راه پیدا می‌کرد، «درست به همان نسبتی که لازمه‌ی چاشنی‌ای خوب است.» و لذا این‌چنین از کثافت و تشویش درونی زندگی روزمره‌اش گریز می‌زد. و چنین بود که شانزده سال بعد، به اعتراف خودش، «با هرزگی اخلاقی در کنج تنهایی عمرش را تباه کرد.» درون‌مایه‌ای اصلی که مثل رشته‌ای سرتاسر کتاب را پیوند می‌دهد محکوم کردن و زیر سؤال بردن تأثیر رو به زوال و دورشونده‌ی کتاب‌ها توسط مرد زیرزمینی است، تا جایی که از نقطه‌نظر او در دهه‌ی ۱۸۶۰، که شروع به نوشتن می‌کند، لغت «ادبی» یکی از طعنه‌آمیزترین لغت‌هایی است که می‌تواند به زبان بیاورد. به تمامی اجزای ضدقهرمان، که به‌عمد در یادداشت‌های زیرزمینی گردآوری شده، تمامی اجزای ضدکتاب هم افزوده شده‌اند.

این کتاب کتابِ مرد زیرزمینی است، نه داستایوسکی، هر چند هر دو تقریباً کلمه‌به‌کلمه بر هم منطبق می‌شوند. در واقع شخصیتِ تندوتیزِ مرد زیرزمینی، شدت حملات و اعترافاتش و بی‌فصلگی نقادانه‌ی ظاهری در روایت اول‌شخص، به بسیاری از خوانندگان چنین القا می‌کند که این‌جا با بیانیه‌ای صریح از موضع جهان‌بینی خود داستایوسکی سروکار دارند، و نظرات بسیاری از این زاویه درباره‌ی این کتاب نوشته شده است. در مورد مایه‌ی تراژیک آن هم (یا دست‌کم «به‌شدت غم‌انگیز») حرف‌های بسیاری گفته شده. به نظر می‌رسد هر دو نظریه چیزی را نادیده می‌گیرند و آن طنزی است سبکی، موقعیتی، مجادله‌ای و هجوآمیز که در یادداشت‌های زیرزمینی جاری است. داستایوسکی به‌حتم در بیان موقعیت‌ها و عواطف راوی از خودش مایه‌های بسیار گذاشته؛ آن‌چه موجب تمایز کتابش از کتابِ راوی می‌شود بُعدی افزوده‌شده از خنده است. خنده فاصله‌ای ایجاد می‌کند که فرصتی برای تشخیص فراهم می‌آورد و بدون آن ممکن است کتاب تبدیل به رساله‌ای شود، سوابق یک بیمار، فریادی از نومیدی یا هر چیزی که شما بگویید، اما نه اثری هنری. یادداشت‌های زیرزمینی را پیش‌درآمدی خوانده‌اند بر رمان‌های بزرگ آخرین دوره‌ی کاری داستایوسکی، و این تا حدی از آن‌روست که این‌جا داستایوسکی برای نخستین‌بار روش فاصله‌گذاری لحنی را به کمال می‌رساند؛ روشی که قادرش ساخت شخصیت‌ها و وقایع را از زوایای متفاوت به شکل هم‌زمان ارائه کند تا در تقابل با هم‌دلی و در پاسخ به آن تعقل را پیش کشد.

کتابِ مرد زیرزمینی فورانی عاطفی و شخصی است؛ خشن، خوداتهام‌زن، سرکش، با انشایی بی‌مبالات و ساختاری ولنکارانه؛ انتقادی تلخ و طولانی به همراه خاطراتی که آشکارا تصادفی‌اند («هیچ آداب و ترتیب خاصی به کار نمی‌بندم. هر چه به خاطر بیاورم خواهم نوشت»). ادعایش آن است که اصیل است، هر چند از نظر هنری خام باشد و به قضاوتِ راوی، «این دیگر ادبیات نیست بلکه نوعی تنبیه و تأدیب است.» به گمانِ نیچه می‌توان «صدای خون» را از آن شنید.

رمانِ داستایوسکی چیزی یک‌سر متفاوت است. تراژدی - کمدی ایده‌هاست، گویایی دراماتیک نثرش تحسین‌برانگیز است و به صدایی که از زیرِ تخته‌های کف بیرون می‌آید حیاتی ظریف می‌بخشد، با همه‌ی دریغ کردن‌ها، تغییر عقیده دادن‌ها، نواقص و ابهام‌ها، مغالطه و استدلال‌های گمراه‌کننده‌اش؛ و باز تحسین‌برانگیز است به جهت پویایی ترکیب‌بندی‌اش، دادوستدِ دو قسمتِ آن با یکدیگر، که نمایانگر دو لحظه‌ی تاریخی‌اند، دو «جو فکری»، و همچنین دو تصویر از مردِ زیرزمینی که به انحای گوناگون و با رنگ‌بندی‌های بسیار متفاوت بر ملا می‌شوند.

دو قسمتِ یادداشت‌های زیرزمینی اولین بار در ۱۸۶۴ منتشر شد، در شماره‌های ژانویه و آوریل دوران؛ مجله‌ای که به سردبیری برادرِ داستایوسکی، میخائیل، منتشر می‌شد، جانشین مجله‌ی قبلی آن‌ها، زمان، که با سانسور ۱۸۶۳ توقیف شده بود. یادداشتی که داستایوسکی به قسمت اول افزود بر جنبه‌هایی از مردِ زیرزمینی تأکید می‌کند که بیش‌تر اجتماعی و نوعی است تا شخصی و روان‌شناسانه. «اشخاصی چون نویسنده‌ی این یادداشت‌ها، با در نظر گرفتن شرایطی که جامعه‌ی ما به طور عام در آن شکل گرفته، نه تنها به احتمالی بلکه به حتم، باید وجود داشته باشند.» نظر او پیرامون این شرایط به یقین برای خوانندگان مقالاتش در مجله‌ی زمان طی سال‌های قبل‌تر آشنا بوده است، به ویژه مقاله‌ی «یادداشت‌های زمستانی بر تأثرات تابستانی»، شرح اولین سفرش به اروپا در ۱۸۶۲ که در شماره‌های فوریه و مارس مجله‌ی زمان در ۱۸۶۳ به چاپ رسیده بود. همان جا بحثی کرده بود از «شیفتگی» روسیه نسبت به غرب:

چرا همه چیز، بی‌تردید همه چیز ما — از توسعه، علم، هنر، مدنیت فکری، انسانیت، همه چیز، همه چیز از آن جا می‌آید؟ از همان سرزمین شگفتی‌های مقدس! چرا تمام حیاتِ ما، حتی از خود کودکی، در راستای خطوط اروپایی بنا شده است؟

جامعه‌ی روسی با چندین دهه «ترقی» و «روشنگری» وارداتی شکل گرفته بود، واژه‌هایی که در کارهای بعدی داستایوسکی شکلی به شدت طعنه‌آمیز به خود می‌گیرند. به برخی از منابع چنین اعتقاداتی پیش از این اشاره شده — روسو، شیلر، کانت. به آن‌ها باید اسامی رمانتیک‌هایی فرانسوی را اضافه کنیم، افرادی چون ویکتور هوگو، یوجین سو(۱۲)، ژرژ ساند(۱۳) و همین‌طور سوسیالیست‌های یوتوپایی، فوریر(۱۴) و سن‌سیمون(۱۵). در کتابِ داستایوسکی: جنبش‌رهای،

ژوزف فرانک به وجود این «تأثیرات» در موضوع روسپی‌رهای یافته (۱۶) اشاره می‌کند، که موردعلاقه‌ی لیبرال‌های روسی دهه‌ی ۱۸۴۰ بوده است (مانند نیکلای یکراسوف (۱۷)) و داستایوسکی تقلیدی تمسخرآمیز و درخشان از آن را در قسمت دوم یادداشت‌های زیرزمینی آورده است. این البته کار داستایوسکی است و نه مرد زیرزمینی. مرد زیرزمینی برعکس، تمام این تأثیرات را جدی گرفته بود، و بر اثر آن‌ها تبدیل به «مرد مترقی قرن نوزدهمی» شده بود، مردی با «آگاهی حاد». تلاشش برای زندگی مقید به آن‌ها بود که او را به «زیرزمین» راند. در جابه‌جایی اجتماعی فرهنگی وارداتی داستایوسکی متوجه جابه‌جایی انسانی عمیق‌تری شد، حفره‌ای روحی که با محتوایی خارجی پُر شده بود.

موضوع دومی از «یادداشت‌های زمستانی» در یادداشت‌های زیرزمینی دوباره ظاهر می‌شود — موضوع «کاخ کریستالی» که همان‌قدر در جدل‌های قسمت اول رمان محوری است که روسپی‌رهای یافته در قسمت دوم.

کاخ کریستالی که در شرح سفرش آورده سالنی نمایشگاهی است که از چدن و شیشه در لندن ۱۸۵۱ برای برگزاری نمایشگاه بزرگ (۱۸) ساخته شده بود. به نظر داستایوسکی ساختمانی وحشتناک می‌آمد، نماد اتحادی دروغین، نماد «پیروزی مطلق بعل» (۱۹)، شکل‌گیری نهایی مورتپه (۲۰). لحنی که برایش به کار می‌برد حدود بیست سال بعد توسط مفتش بزرگ دوباره به گوش می‌رسد، در برادران کارامازوف.

اما اگر می‌دیدید روح توانایی که این دستگاه عظیم را خلق کرده تا چه اندازه مغرور است و با چه غروری به فتح و ظفرش ایمان دارد، آن‌گاه از غرورش بر خود می‌لرزیدی، از لجajتش و کوری‌اش، اما از چیز دیگری هم بر خود می‌لرزیدی، دیگری که این روح مغرور بالای سرشان معلق است و بر آن‌ها حکم می‌راند.

این روح توانا، روح کاپیتالیسم صنعتی است و کاخ کریستالی معبد آن است. در یادداشت‌های زیرزمینی همین ساختمان در مقام تشکیلات سوسیالیسم آینده ظاهر می‌شود و همچنان تصویری از اتحادی دروغین باقی می‌ماند اما با عبارات دیگری مورد حمله قرار می‌گیرد و محکوم می‌شود، مرد زیرزمینی به آن زبان‌درازی می‌کند و آن را خانه‌ی آپارتمانی اجاره‌ای و مرغدانی می‌نامد.

دو دوره‌ی زمانی رمان نمایانگر دو مرحله‌ی تحول روشنفکران روسی است: دهه‌ی احساساتی و ادبی ۱۸۴۰ و دهه‌ی عقلانی و فایده‌گرای ۱۸۶۰؛ زمانه‌ی لیبرال‌ها و زمانه‌ی پوچ‌گرایان (۲۱). یکی از درگیری‌های فکری دائمی داستایوسکی در کارهای بعدی‌اش مسئولیت نسل آزادی‌خواه در قبال ظهور پوچ‌گرایان بود؛ ایده‌ای که به شکل ادبی در رمان شیاطین (۱۸۷۲ – ۱۸۷۱) تجسم یافت، در قالب استپان ورخونسکی فردگرای خیال‌پرداز و پسر بی‌نهایت فایده‌گرایش

پیوتر. در یادداشت‌های زیرزمینی همان تحول در ذهن مردی منعکس است: ستیزه‌جوی قسمت اول از دل رؤیابین شکست‌خورده‌ی قسمت دوم بیرون آمده. این کشفی است که ظاهراً از جابه‌جایی زمانی دو قسمت به دست می‌آید.

به هر شکل، مرد زیرزمینی را به‌سختی می‌توان «خودخواه معقول» نوعی در نظر گرفت، و همین‌طور رمانتیک نوعی. در او کیفیتی هست که متمایزش می‌کند و او خودش این کیفیت را در صفحه‌ی آخر کتاب چنین تعریف می‌کند، «مرا ببخشید آقایان محترم، اما قصدم از این ما همه گفتن‌ها تبرئه‌ی خودم نیست. تا جایی که به خودم مربوط می‌شود کاری که من در زندگی‌ام کرده‌ام به انتها رفتن در جهتی بوده که شما جرئت پیمودن نیمه‌ی راهش را هم نداشته‌اید.» وقتی این وجودِ تقلیل‌ناپذیر بشری را محک می‌زنیم و در آزمون مقبولیت تام قرارش می‌دهیم، «آگاهی حاد» عقل‌گرایان همچون هوس‌های ناگهانی و احساسی رمانتیک‌ها، دچار عقب‌گردهای فاجعه‌بار و مضحک می‌شود. این‌گونه است که مرد زیرزمینی درگیر دوگانگی متناقض و سرکش ذهنی است و بر سر دوراهی درونی بر جای مانده است.

«آقایان محترم»ی که در طول یادداشت‌هایش مورد خطاب او هستند روشنفکران نوعی دهه‌ی ۱۸۶۰اند، مگر وقتی که اشاره به «شما»ی نامشخصی دارد، به طور متمایزتر تصور می‌شود منظور از ایشان پیروان نیکلای گاوریلویچ چرنیشفسکی باشند، نویسنده و سخن‌گوی اصلی و ایدئولوژیست جوانان رادیکال. چرنیشفسکی مؤلف تعدادی از کتاب‌های انتقادی بود که از میان آنان به طور مشخص کتاب اصل انسان‌شناسانه در فلسفه (۱۸۶۰) درخور توجه است. او در این کتاب مکتبی را که در بالا آمد مطرح می‌کند: «خودخواهی معقول» (۲۲)، برداشتی از «نفع شخصی ترقی‌خواهانه» (۲۳)ی فایده‌گرایان (۲۴) انگلیسی. به دنبال دستگیری‌اش برای فعالیت‌های انقلابی در ۱۸۶۲، رمان آرمانی و برنامه‌دارش، چه باید کرد؟، را در زندان نوشت. این رمان در پی انتشارش در ۱۸۶۳ به سرعت تبدیل به دستورالعملی برای فعالان اجتماعی شد. چندین دهه بعد، لنین، که داستایوسکی را «بدترین» نویسنده‌ها می‌نامید، تصدیق کرد که همین کتاب چه باید کرد؟ او را بدل به انقلابی‌ای ثابت‌قدم کرده است. ماهیت قهرمان چرنیشفسکی و آرای او را می‌توان از متن زیر به دست آورد:

بله، همیشه آن‌چه را می‌خواهم انجام می‌دهم. هرگز چیزی را فدا نخواهم کرد، حتی یک هوس، آن هم به خاطر چیز دیگری که میلی به آن ندارم. آن‌چه با همه‌ی وجودم می‌خواهم، خوشبختی مردم است. خوشبختی من در همین نهفته است. خوشبختی من! می‌شنوی؟ تویی که در سوراخ زیرزمینت هستی.

این صدای همان آدم خودخواه معقول و سالم است؛ مرد اصیل میدان عمل. داستایوسکی به مضاف او می‌رود. هر چند نام چرنیشفسکی در یادداشت‌های زیرزمینی نیامده، نظرات و به‌ویژه رمان او آماج صریح زخم‌زبان‌های مرد زیرزمینی است و محملی برای

نقیضه (۲۵)ی ظریف‌تر و نافذتر داستایوسکی. در اصل و ابتدا داستایوسکی قصد کرده بود مقاله‌ای انتقادی درباره‌ی چه باید کرد؟ بنویسد تا در اولین شماره‌ی دوران منتشر شود اما در این کار توفیقی پیدا نکرد.

شرایط پُرتنش زندگی شخصی‌اش در آن ایام و مشکلات راه‌اندازی مجله‌ای جدید، دشواری پیش روی او را برای انجام چنین کاری روشن نمی‌کند. واضح است که برای او صرف تقابل با استدلال‌های چرنیشفسکی کفایت نمی‌کرد؛ قضیه فراتر از تضاد آرا بود — مسئله خود طبیعت بشر بود که می‌رفت تا چنین به‌زور و اجبار خوشبخت شود. پاسخ داستایوسکی باید شکلی هنری به خود می‌گرفت. مسئله‌اش این بود که «انسان نهفته در انسان» را بر ملا کند، به‌دقت مطابق افکار و نظرات همان رادیکال‌های نوین. برای مثال، استدلال‌های تقابلی که از زبان «آقایان محترم» در فصل‌های آخر قسمت اول آمده به‌وضوح چرنیشفسکی‌وارند و منطبق بر عقاید او پیرامون منافع عادی، قانون طبیعی و نفی اراده‌ی آزاد. کاخ کریستالی نیز، که این‌جا دوباره ظاهر می‌شود، با گذر در «خواب چهارم ویرا پاولونا» تغییر هیئت داده است، همان بخشی از چه باید کرد؟ که دیدگاه چرنیشفسکی را در مورد نوع بشر خوشبخت‌شده ارائه می‌کند. عبارات شبه‌علمی و حتی نوعی استفاده‌ی زمخت از پرائتتز، همان‌طور که ژوزف فرانک می‌گوید، تمسخرِ عامدانه‌ی متن چرنیشفسکی توسط راوی است. فرانک همچنین اشاره می‌کند که این حمله منحصر به قسمت اول باقی نمی‌ماند؛ دو بخش از سه بخش اصلی قسمت دوم یادداشت‌ها — بخش مربوط به افسری که با او تصادف می‌کند و بخش مربوط به لیزای روسپی — در واقع تقلید تمسخرآمیز و گسترش‌یافته‌ی بخش‌هایی از رمان چرنیشفسکی‌اند. بخش دوم، که روی هم رفته اوج رمان است، بیش‌ترین زمینه را برای نقد داستایوسکی از طریق عقب‌گرد مضحک شخصیت فراهم می‌کند. اما این عقب‌گرد فقط حرکتی معکوس نیست، از کار انداختن کلیشه‌ای ادبی است که با بیرون کشیدن حقیقت از منبعی متفاوت میسر می‌گردد منبعی که راوی در انتها «زندگی واقعی» (۲۶) می‌نامدش.

پاسخ داستایوسکی به چرنیشفسکی هم اعتقادی است و هم هنری، معنایش آن است که این دو از هم جداناپذیرند و اشاره‌ی بعدی‌اش این است که وحدتِ اجتناب‌ناپذیرِ شکل هنری، نمایانگر وحدتی بدوی‌تر است از آدم زنده. طرفداران آرای چرنیشفسکی، به هر شکل، قادر بودند این دو را از شکلِ ابرازِ افکار و احساسات خود جدا کنند. حتی رادیکالِ قدیمیِ سخت‌گیری چون الکساندر هرتسن (۲۷)، آن‌جا که رمان چرنیشفسکی را «بدنوشته‌شده» می‌خواند، نمی‌تواند این نکته را نادیده بگیرد که با «جامعه‌ای اشتراکی در روسپی‌خانه» به پایان می‌رسد و بی‌درنگ اضافه می‌کند، «از سوی دیگر چیزهای بسیاری هست که خوب و سالم‌اند» (دو صفتی که با یادآوری خطوط افتتاحیه‌ی یادداشت‌ها جالب به نظر می‌رسد).

سخنان هرتسن از طریق فیودور گدوئف چرچدیتسو به ما رسیده، راوی رمان موهبت (۱۹۳۸) نوشته‌ی ولادیمیر نابوکف، که مقاله‌اش در مورد زندگی چرنیشفسکی فصل چهارم این رمان پنج‌فصلی را تشکیل می‌دهد. گدوئف چرچدیتسو متوجه «تناقض درونی مرگ‌بار»ی است در تأملات خود چرنیشفسکی بر هنر، و توصیفش از

آن عبارت است از دوگانگی زیبایی‌شناسی چرنیشفسکی یگانه‌گرا — جایی که «شکل» و «محتوا» از هم متمایزند و برجستگی از آن «محتوا» است — یا به بیانی دقیق‌تر، «شکل» نقش روح و «محتوا» نقش جسم را بازی می‌کند، و این واقعیت که «روح» از اجزای مکانیکی تشکیل شده بر این سردرگمی می‌افزاید، چرا که به اعتقاد چرنیشفسکی ارزش کاری مفهومی کمی است و نه کیفی و «اگر بنا بود از دل رمانی فلک‌زده و فراموش‌شده به‌دقت تمامی درخشش‌های شهودی آن را گرد آوریم به تعداد معتناهی جمله می‌رسیدیم که ارزش‌شان چندان تفاوتی نمی‌داشت با جملات تشکیل‌دهنده‌ی آثاری که تحسین‌شان می‌کنیم.» به‌راستی که هیچ عبارتی نمی‌تواند به شکلی کامل‌تر از نقل‌قول اخیر وحدت هنری را منکر شود. شغف ساده‌لوحانه‌ی بیان آن، مشخصه‌ی چرنیشفسکی و متفکرانی چون اوست (فایده‌گرایان و پوچ‌گرایان؛ لنین، لوناچارسکی (۲۸) و تئوریسین‌های «رنالیسم سوسیالیستی»). راوی نابوکف آن را به مثابه‌ی از هم پاشیدن ذات بشر تعریف می‌کند. این استعاره‌ای است که به‌خودی‌خود شکل می‌گیرد؛ مسئله‌ی زیبایی‌شناسی بی‌درنگ مسئله‌ی انسانی را به همراه خود پیش می‌کشد — یا چه‌بسا هر دو یکی باشند.

در مقام نویسنده و متفکر، چرنیشفسکی تجسم چیزی بود که در زبان روسی به آن می‌گویند بیزدارنُست (۲۹) (بی‌بهرگی) و بدین‌سان نقیض تمام‌عیاری است در برابر هوش ریزنر، کنجکاو، قدردان و برملاکننده‌ی «شکل» که نابوکف در رمان موهبت ارجش می‌نهد. بی‌بهرگی، آن‌چنان که داستایوسکی هراسش را داشت و نابوکف به آن واقف بود، تبدیل به سبک غالب در روسیه شد، در نهایت قدرت را به دست گرفت و در فرآیند «خوشبخت‌سازی مردم» آن‌ها را در مقیاس میلیونی نابود کرد و سرزمین پهناور مادری‌اش را شکست‌خورده و رها شده بر جای گذاشت. «پیروزی مادیت‌گرایی، مادیت را از میان برد»، این سخن آندری پل (۳۰) شاعر است در دهه‌ی قحطی‌زده‌ی ۱۹۲۰. گِدوئف‌چردینتسو قاعده‌ای می‌سازد با جزئیات بیش‌تر:

دریافت کلی ما آن است که ماتریالیست‌هایی از این‌دست در کام خطایی مرگ‌بار سقوط کردند:

با نادیده گرفتن طبیعت خود هر پدیده، مدام ماتریالیستی‌ترین شیوه‌ها را صرفاً در مورد روابط بین پدیده‌ها به کار بستند، در مورد فضای خالی بین پدیده‌ها و نه خود آن‌ها. یعنی درست جایی که دل‌شان می‌خواست بیش از همه پای‌شان روی زمین باشد، تبدیل به ساده‌لوح‌ترین پیروان فلسفه‌ی ماوراءالطبیعه شده بودند.

خطایی مرگ‌بار، تناقضی مرگ‌بار. در این مورد، شیگالیوف درازگوش، نظریه‌پرداز رادیکال رمان شیاطین داستایوسکی، بزرگ‌ترین آینده‌نگری را عرضه می‌کند، «اسیر اطلاعات خود شدم و نتیجه‌ی کارم در تضاد مستقیم با ایده‌ی اصیلی است که با آن آغاز کردم. با آزادی نامحدود شروع کردم و به استبداد

نامحدود رسیدم. با این حال باید اضافه کنم که جز راه حل من برای اداره‌ی اجتماع، راه حل دیگری وجود ندارد. «خطی مستقیم ما را از ساده‌لوحی ماوراءالطبیعه به جنایت می‌رساند؛ خطی مستقیم ما را از عدم وحدت اصول زیبایی‌شناسی فایده‌گرایانه به وحدت دروغین کاخ کریستالی می‌رساند. داستایوسکی این روابط را روشن‌تر از هر کس دیگری در زمانه‌ی خود دریافته است. این دریافت با پختگی نبوغ او مقارن شده و در واقع آن را شکل داده است. داستایوسکی تشخیص می‌داد که مخالفتش با «پیروان چرنیشفسکی» نباید نبردی برتری‌جویانه باشد و این که مسئله‌ی مورد بحث واقعیت پیچیده‌ی انسان است، تمامیت شخص، «خود آن چیز»، و باز این که شرح و بیان حقیقی این واقعیت، تنها در قالب «موهبت» نهایی تصویری هنرمندانه میسر است. میخائیل باختین^(۳۱) در بررسی شاعری داستایوسکی چنین می‌گوید «شکل هنرمندانه اگر به درستی درک شود، محتوایی از پیش مهیا و یافت شده را تصویر نمی‌کند بلکه اجازه می‌دهد محتوا برای اولین بار یافته و دیده شود.»

این چنین است که خلاقیت شکلی یادداشت‌های زیرزمینی فراهم شده است: زبان چشم‌گیرش، که هیچ اثر ادبی‌ای به ماندنش تابه‌حال نوشته نشده، لحن‌های چندگانه و متضادش، غریب بودن ساختار معکوسش، که به ظاهر اتفاقی است اما ناگهان انسجام عمیق‌ترش را برملا می‌کند — چنان که داستایوسکی برای برادرش توصیف می‌کند، «پُر حرفی... با فاجعه‌ای نامنتظر پایان می‌گیرد.» (آن چنان که مچالسکی^(۳۲) منتقد می‌گوید «تمام رمان‌های داستایوسکی محض فاجعه نوشته شده‌اند. این قانون "هنر بیانگر" جدیدی است که او خلق کرده. تازه وقتی به پایان می‌رسیم، کمال اثر و عمق پایان‌ناپذیر طراحی آن را درمی‌یابیم.») فاجعه‌ای که یادداشت‌های زیرزمینی را پایان می‌دهد، با کوبیده شدن پُرتنین و نمادین در، در عین حال همان لحظه‌ی آغاز آن است. همان جاست که ناگهان با در هم ریختن زمان افعال، راوی از عمق گذشته جانب آینده فریاد می‌کشد، «و هرگز، هرگز این لحظه را با بی‌اعتنایی به یاد نخواهم آورد.» لحظه‌ای است بی‌دوام، اما همین لحظه زندگی راوی را رقم زده است و بعد از تمام این سال‌ها در «زیرزمین»، به تیغ حمله و طغیان او لبه‌ای پُر شور و برافروخته بخشیده است. به پایان کتاب که می‌رسی، دوباره به ابتدای آن بازت می‌گرداند. بدین سان چرخه‌ی تأملات مرد زیرزمینی صاحب شکل می‌شود و داستایوسکی این «ایما»^(۳۳)ی کلی را چون نشانه‌ای رو به ما عرضه می‌دارد.

با این حال ممکن است در ابتدا که داستایوسکی شروع به نوشتن کرده، اندیشه‌ی معترضانه‌ی سرراست‌تری در کتاب وجود داشته، نوعی اوج ایدئولوژیک در قسمت اول که با اوج روایی قسمت دوم هم‌خوانی داشته باشد. وقتی اولین قسمت کتاب در مجله‌ی دوران منتشر شد، داستایوسکی در نامه‌ای به برادرش شکایت کرد که فصل دهم — «مهم‌ترین فصل که در آن تفکری اساسی بیان می‌شود» — به شدت با سانسور کوتاه شده. «جایی که همه چیز را مسخره کرده‌ام و گاه به خاطر شکل، کُفر گفته‌ام سرچایش مانده، اما آن جا که از تمام این‌ها نیاز به ایمان و مسیح را نتیجه گرفته‌ام سانسور شده.»

نسخه‌ی چاپ‌شده‌ی این فصل، چنان که نویسنده می‌گوید «پُر از ضدونقیض‌گویی» است. در واقع خواننده متوجه می‌شود که در بند سوم «بنای کریستالی» نا

گهان از نمایندگی آرای مخالفانِ راوی بازمی‌ایستد و در عوض تبدیل به چیزی می‌شود که به‌احتمالی اختراع خود اوست، «نتیجه‌ی بعضی عادات غیرمنطقی و کهنه‌ی نسل ما»، چیزی که به گفته‌ی او، «در امیال من وجود دارد یا بهتر بگویم تا وقتی امیال من وجود دارند، آن هم وجود خواهد داشت.» واضح است که این‌جا قسمت‌های مهمی کوتاه شده، گذار از بنایی کریستالی و تبدیل آن به چیزی دیگر حذف شده است — لغت «عمارت» سرنخی است که از آن بر جای مانده. باید تصور کنیم چه چیزی می‌توانسته «مرغدانی» را به عمارتی تبدیل کند، چه چیزی آن را از «جامعه‌ای اشتراکی در روسپی‌خانه» فراتر می‌برده، چه چیز آن را از تجسم «قوانین طبیعت» بدل به نقیض همان قوانین می‌کرده، و چگونه از تمامی این‌ها «نیاز به ایمان و مسیح» نتیجه گرفته می‌شده. داستایوسکی هرگز قسمت‌های کوتاه‌شده را به متن بازمی‌گرداند، همچنان که هرگز قسمت‌های به‌شدت کوتاه‌شده در جنایت و مکافات و شیاطین را به جای‌شان بازنگرداند. توضیحات گوناگونی برای این پیشامد ارائه شده؛ بعضی عملی (نبود وقت، اکراه از مقابله با سانسور) و بعضی دیگر هنری‌اند (این تشخیص که کوتاه شدن‌ها متن را بهتر کرده است).

کسی نمی‌داند. اما اگر به یادداشت‌ها و نامه‌های داستایوسکی نظری بیندازیم، به طرح‌های کلی و ایده‌هایی که برای رمان‌هایش داشته، و سپس به خود رمان‌ها نگاه کنیم، دست‌کم تشخیص خواهیم داد که طرح به‌ندرت چیزی از غافل‌گیری‌های شکل‌گسترش‌یافته‌اش را آشکار می‌کند. داستایوسکی در این فصل کتاب به هر طریقی که «نیاز به ایمان و مسیح» را نتیجه گرفته باشد می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که آن را همچون دریافتی بیرونی و «ایدئولوژیک» نیفزوده است، بلکه از مصالح خود اثر بیرونش کشیده.

مرد زیرزمینی نادرستی آرای حریفانش را با نتایج پیروی افراطی از افکار آن‌ها در زندگی خودش اثبات می‌کند. این نتایج خود اوست. باین‌حال این خویشتن، چنان که خواننده به‌ناگاه کشف می‌کند، شخصیتی یکپارچه نیست، بلکه چندگانه‌ای درونی است که مدام در حرکت است. چندگانگی شخص بدون هرگونه اضافات ایدئولوژیک، خود اثبات نادرستی (۳۴) L'homme de la nature et de la vérité است. انسان سالم، مرد یکپارچه‌عمل، که هم ابزار و هم هدف نظریه‌ی اجتماعی رادیکال بود. وحدت به معنای یکی بودن نیست بلکه یکپارچگی است، با هم ماندن، هماهنگی، و این‌ها همه از چندگانگی حکایت دارد. این را که قاعده‌ی این هماهنگی چیست مرد زیرزمینی نمی‌تواند بگوید؛ هرگز آن را نیافته است. اما می‌داند که آن را نیافته است؛ می‌داند چون که ناهماهنگی درونش و گسستگی‌اش، که منشأ رنج اوست، منشأ آگاهی او نیز هست. این‌جا به سرچشمه‌ی کارهای بعدی داستایوسکی برمی‌خوریم — نه تفکرش (داستایوسکی بیش از آن‌که یک اندیشمند باشد جمعی از اندیشمندان است) بلکه تجسم هنری‌اش از واقعیت. تنها کیفیتی که شخصیت‌های منفی‌اش در آن مشترک‌اند و تقریباً تنها نقصی که دید جهانی‌اش روا می‌داند ثبات درونی است؛ نوعی مرگ در زندگی که می‌تواند شکل‌ها و لحن‌های بسیاری به خود بگیرد، از انواع به طور معمول

کمدی گرفته تا تراژدی، ماشینی تا جنازه‌وار، از پیوتر پتروویچ لوژین(۳۵) تا نیکلای استاوژین(۳۶). تحرک درونی، از سوی دیگر، همیشه موجد بهره‌ی روحی است، هر چند ممکن است مایه‌ی رنج، تفرقه و ناهماهنگی در این زندگی نیز باشد. آنچه در حرکت است همیشه ممکن است قیام کند. داستایوسکی هرگز سرانجام این حرکت را به تصویر نمی‌کشد؛ این چیزی است که از پایان کتاب فراتر می‌رود. این را می‌توان در شخصیت‌هایی چون راسکول‌نیکوف و میتیا کارامازوف مشاهده کرد و پیش از همه در مرد زیرزمینی.

صرف لحن یادداشت‌های زیرزمینی به چه می‌ارزد!

لو شستف

شستف(۳۷) فیلسوف، مُچالسکی منتقد و بیش‌تر خوانندگان روس جملگی بر آن‌اند که سبک یادداشت‌های زیرزمینی، به تعبیر شستف، «بسیار عجیب» است. به توصیف باختین، «به‌عمد زمخت» است هر چند «به پیروی از نوعی منطق هنری». بحثی مفصل پیرامون این موضوع این‌جا میسر نیست، اما می‌توانیم چند نکته‌ای پیرامون سبک ترجمه‌مان پیش بکشیم و به کیفیت‌هایی در متن اصلی اشاره کنیم که سعی کرده‌ایم، به خاطر همان «صرف لحن»، در ترجمه‌ی انگلیسی حفظ‌شان کنیم؛ چیزهایی که در ترجمه‌های پیشین از دست رفته‌اند.

هر چند مرد زیرزمینی فلسفه‌بافی را دوست دارد، فایده‌ای در استفاده از عبارت‌های فلسفی نمی‌بیند. هر جا چنین لغت‌هایی انتخاب می‌کند برای مسخره کردن آن‌هاست، وگرنه افکارش را با صریح‌ترین و حتی خام‌ترین عبارت‌ها بیان می‌کند. نمونه‌ی آن استفاده‌اش از لغت غیرمعمول «khoteniye» است، اسم مصدری که از «khotet» (خواستن) حاصل شده است. این لغتی است ساده و اساسی که به شکلی غریزی و بی‌واسطه دم‌دست است. معادل انگلیسی آن «(۳۸)wanting» است و ما هم همین ترجمه‌اش کرده‌ایم. به نظر می‌رسد کیفیت ابتدایی این لغت مترجمین قبل از ما را نگران کرده است و برای همین آن را در زمان‌های گوناگون به صورت‌های متفاوت «(۴۴)choice»، «(۴۳)volition»، «(۴۲)wishing»، «(۴۱)desire»، «(۴۰)will»، «(۳۹)intention» ترجمه کرده‌اند. مرد زیرزمینی همیشه می‌گوید «خواست» و «خواستن». با کاربردهای متفاوت این لغت بازی می‌کند («کیست که بخواهد خواستش را مطابق جدولکی تعیین کند؟»؛ جایی از انتهای فصل هفتم تا ابتدای فصل هشتم قسمت اول، «خواست» و «خواستن» هجده‌بار در دو بند به کار رفته‌اند — با به کار گرفتن لغت‌هایی دیگر، سبک موردنظر نویسنده در این دو بند کم‌اثر می‌شود.

یکی دیگر از لغت‌های مرد زیرزمینی «vygoda»، به معنای «سود» (بهره، فایده) است و بعد «منفعت»، که اغلب این‌طور ترجمه می‌شود. (۴۵) «profit» در انگلیسی دامنه‌ی کاربردی تقریباً یکسانی با «vygoda» در زبان روسی دارد. همچنین لغتی است مستقیم، بی‌ابهام و با کیفیتی تقریباً قابل‌لمس: تو منفعتی داری، اما تو سودی به دست می‌آوری. «profit» مانند «vygoda»، با هجای پُر تأکید اولش، گویی با ضرب دشنامی از دهان بیرون می‌پرد. درحالی‌که (۴۶) «advantage»، با چرب‌زبانی بیش‌تر، یا معادل روسی آن «preimushchestvo» این کارکرد را ندارند. دوباره راوی روی این لغت تأکید و با آن بازی می‌کند. بدین‌سان به موسیقی کامل این آراتوریو (۴۷) زیرزمینی می‌رسیم:

و این فرزندگان از کجا آورده‌اند این حرف را که بشر محتاج خواستنی طبیعی و پرهیزگاران است؟ چه چیز باعث شد چنین تصور کنند که احتیاج بشر لزوماً خواستنی منطقی و سودمند است؟ بشر تنها به خواستنی مستقل احتیاج دارد، قیمت این استقلال هر چه می‌خواهد باشد و مقصدش هر کجا.

این‌جا تکرارِ ماهیت کار است. وقتی مرد زیرزمینی صحبت از آگاهی و آگاهی‌حاد می‌کند همیشه از لغت «آگاهی» بهره می‌گیرد و نه «فعالیت فکری» چنان که در یکی از ترجمه‌ها آمده است، یا «هشیاری» که مترجم دیگری به کار برده است، و هرگز هیچ ترکیبی از این سه را به کار نمی‌برد. این ذهنیت ویرایشی که از تکرار بیرهیزیم و با شیرین‌کاری لغت‌های متنوعی به کار گیریم به کار ترجمه‌ی این نویسنده نمی‌آید. انشای او قاطع، خشن و بی‌ادبانه است. «این خواستنی من است، این میل من است. تنها وقتی می‌توانید آن را از وجودم بیرون بتراشید که امیالم را تغییر دهید.» ترجمه‌ی فعل ظرف‌شوی‌خانه‌ای vyskoblit (بیرون تراشیدن) به «ریشه‌کن کردن» یا «محو کردن»، چنان که پیش از این ترجمه شده است، یا جایگزین کردن توصیف «یقهروغن‌خوکی»، که راوی نثار کارمند مفلوکی در قسمت دوم می‌کند، با توصیف مختصر «چرب»، تنها برای تلطیف و لذا تحریف صدای این مرد است که جز صدا چیز دیگری نیست.

با این‌حال، سنت ترجمه‌ای اشتباه از یادداشت‌های زیرزمینی مرسوم شده که مسئله‌ای را فراتر از «صرف لحن» طرح می‌کند. دومین جمله‌ی کتاب، ya zloy chelovek، اغلب به این صورت ترجمه شده: (۴۸) «I am a «spiteful man» از ریشه‌ی «zlobnyi» معادل روسی «کینه‌توز» (۴۹) است، اما لغتی است بسیار گسترده‌تر و عمیق‌تر، به معنای «بدجنس»، «بد»، «پلید» (۵۰). جادوگر بدجنس قصه‌های عامیانه‌ی روسی zlaya ved'ma است (zlaya مؤنث zloy). متضاد zloy لغت dobryi است، «خوب» (۵۱)، مثل «پری خوب» (feya dobraya). این تضاد در یادداشت‌های زیرزمینی اهمیت زیادی دارد؛ در واقع کتاب را در قابی می‌بندد، از «من مردی بدجنسم» در ابتدای کار تا طغیانی که در انتها و رو به پایان شکل می‌گیرد: «نمی‌گذارند... نمی‌توانم... خوب باشم.» می‌توان

تا ابد درباره‌ی از دست رفتن ناگزیر ظرافت‌ها در ترجمه از روسی به انگلیسی (یا از هر زبانی به زبان دیگر) حرف زد، اما ترجمه‌ی zloy به «spiteful» به جای «wicked» ناگزیر نیست و بحث ظرافت هم در بین نیست. این نشان‌دهنده‌ی عادت جایگزین کردن امور اخلاقی با امور روان‌شناسانه است؛ تعبیر وضعیتی روحی به نوعی رفتار، که این‌چنین قرن ما را اسیر شیطننت خود کرده است، به‌ویژه در تلاش برای فهم داستایوسکی. بعلاوه، «wicked» از بختِ خوش، مزیتِ هم‌وزن شدن با دو جمله‌ی ابتدایی متن اصلی را نیز فراهم می‌کند. (۵۲)

یادداشت‌های زیرزمینی

قسمت اول: زیرزمین

۱(۵۳)*

من مردی مریضم... مردی بدجنسم. مردی نچسب. به گمانم کبدم درد می‌کند. باین‌حال چیزی از بیماری‌ام نمی‌دانم، و یقین ندارم دردم از چیست. تحت هیچ مداوایی نیستم، هرگز نبوده‌ام، هر چند برای علم پزشکی و پزشکان احترام قائلم. اضافه بر این‌ها، بی‌نهایت خرافاتی هم هستم؛ خب، دست‌کم این‌قدری که به پزشکی احترام بگذارم (به اندازه‌ای درس خوانده‌ام که خرافاتی نباشم، اما هستم). نه آقا، تن به درمان ندادنم از بدجنسی است. البته حالا، حتم دارم شما آن‌قدر مرحمتی ندارید که این را بفهمید. اما من، آقا، من می‌فهمم. البته نخواهم توانست برای‌تان توضیح دهم که، در این مورد، چه کسی از بدجنسی من رنج خواهد برد؛ به‌خوبی می‌دانم که به‌هیچ‌روی با سرپیچی از درمان اطبا نمی‌توانم روی‌شان را کم کنم. بهتر از هر کسی می‌دانم که به این ترتیب فقط به خودم آسیب می‌رسانم و نه هیچ‌کس دیگر. اما باز هم اگر درمانی نمی‌پذیرم، از بدجنسی است. کبدم درد می‌کند؛ بسیار خوب، بگذار دردش از این هم بدتر شود!

مدت مدیدی است که این‌طور زندگی می‌کنم — حدود بیست سال. حالا چهل‌ساله‌ام. سابق بر این کارمند دولت بودم؛ حالا دیگر نیستم. صاحب‌منصب بدجنسی بودم. بی‌ادب بودم و از بی‌ادبی لذت می‌بردم. رشوه که قبول نمی‌کردم پس، به جبران مافات، این کم‌ترین پاداش را به خودم روا می‌دانستم. (شوخی بدی بود، اما خطش نخواهم زد. به این خیال آن را نوشتم که خیلی زیرکانه از آب درآید؛ اما حالا، خودم می‌بینم که فقط میل زنده‌ای به خودنمایی داشته‌ام — به‌عمد خطش نخواهم زد!) وقتی ارباب‌رجوع برای پی‌گیری شکایت‌شان سراغ میز من می‌آمدند، برای‌شان دندان‌قروچه می‌کردم و هنگامی که موفق می‌شدم کسی را دلخور کنم لذتی بی‌پایان می‌بردم. به‌تقریبی همیشه در این کار موفق بودم. اغلب مردمانی کم‌رو بودند؛ می‌دانید دیگر، مردمانی که شکایتی دارند. اما میان ازخودراضی‌های‌شان افسری هم بود که به‌طور خاص نمی‌توانستم تحملش کنم. تن به تسلیم نمی‌داد و به شکلی زنده مدام صدای تلق‌تلق شمشیرش را درمی‌آورد. یک سال و نیم با او سر شمشیرش جنگ داشتم. آخرسر او بود که سپر انداخت و تلق‌تلق را تمام کرد. باین‌حال، این مربوط به زمانی است که هنوز جوان بودم. اما آقایان، می‌دانید نکته‌ی اصلی بدجنسی من چه بود؟ تمام ماجرا از این قرار بود: بزرگ‌ترین زشتی درست در آگاهی شرم‌آور و لحظه‌به‌لحظه‌ی من نهفته

بود، حتی لحظاتی که از خشم لبریز بودم. آگاهی از این که نه تنها بدجنس نیستم، بلکه عصبانی هم نیستم و فقط بیهوده گنجشک‌ها را می‌ترسانم و خودم را با آن دلخوش می‌کنم. وقتی کف به دهان آورده‌ام، عروסקی به دستم برسانید، استکانی چای با قدری شکر، شاید آرام بگیرم. حتی نرم و خوش‌قلب خواهم شد، هر چند در پی آن، به حتم، به خودم دندان‌قروچه خواهم کرد و چند ماهی از شدت شرم بی‌خواب خواهم شد. این رسم من است.

و همین حالا به خودم دروغ بستم وقتی گفتم صاحب‌منصبی بدجنس بودم. دروغم از بدجنسی بود. فقط داشتم بازی‌گوشی می‌کردم، هم با ارباب‌رجوعی که شکایتی داشتند و هم با آن افسر، اما در واقع هرگز توان بدجنس شدن را نداشتم. هر آن آگاه بودم از وجود آن همه عناصری که در تقابل کامل با بدجنسی در من حضور داشتند. موج زدن این عناصر را در خودم به کمال احساس می‌کردم. می‌دانستم که تمام عمر در من می‌جوشیده‌اند و تمنای رهایی داشته‌اند، ولی امان‌شان نمی‌دادم، هرگز، به عمد بروزشان نمی‌دادم. تا مرز شرم زجرم می‌دادند، به رعشه‌ام می‌انداختند، و آخر سر از دست‌شان ذله شدم. وای که به فریاد آمدم! اما احیاناً گمان نمی‌کنید، آقایان محترم، که همین حالا در حضور شما سرگرم اظهار پشیمانی‌ام؟ که برای چیزی درخواست بخشش دارم؟... حتم دارم که این‌طور فکر می‌کنید... باین‌حال، به شما اطمینان می‌دهم که حتی اگر چنین باشد باز برایم فرقی نمی‌کند...

نه، نه فقط بدجنس، که هرگز نتوانستم چیز دیگری نیز باشم؛ نه بدجنس و نه خوب، نه موجودی رذل و نه انسانی شریف، نه قهرمان و نه حشره. و حالا این گوشه افتاده‌ام، سرگرم گذراندن باقی عمر، به ریش خودم می‌خندم با این دل‌داری یک‌سر بیهوده و بدخواهانه که، آدم باهوش امکان ندارد به شکلی جدی تبدیل به چیزی شود و فقط احمق‌ها چیزی خواهند شد. بله آقا، انسان باهوش قرن نوزدهم، به ضرورت اخلاقی، باید از بُن موجودی بی‌شخصیت باشد و انسانی که شخصیتی دارد و چهره‌ای فعال است، باید از اساس موجودی محدود باشد. این باورِ چهل‌ساله‌ی من است. حالا چهل‌ساله‌ام و چهل سال عمری است تمام؛ هر چه باشد نهایت سالمندی است. زندگی بیش از چهل سال بی‌آبرویی است، بی‌مزه و زشت است! چه کسی بیش از چهل سال زندگی می‌کند؟ — جوابم را بی‌ریا بگویید، با صداقت. خودم می‌گویم چه کسی: احمق‌ها و اراذل. این را صاف، رودرروی تمام مسن‌ترها، خواهم گفت؛ تمام این بزرگ‌ترهای قابل‌احترام، تمام پیرهای مونقره‌ای خوش‌بو! این را رودرروی تمام دنیا خواهم گفت! حق من است که این‌طور حرف بزنم، برای آن که خودم تا شصت‌سالگی زندگی خواهم کرد. تا هفتادسالگی! هشتادسالگی!... صبر کنید! بگذارید نفسی تازه کنم...

بدون شک فکر می‌کنید، آقایان محترم، که می‌خواهم شما را بخندانم. این‌جا را هم اشتباه می‌کنید. اصلاً آن‌طور که فکر کرده‌اید آدم خوش‌مشربی نیستم. حالا اگر از تمام این پُرچانگی کلافه شده‌اید (و تا این‌جا فکر می‌کنم که شده‌اید) و تصمیم دارید از من بپرسید دقیقاً چه کاره‌ام، به شما جواب خواهم داد: ارزیاب رسمی (۱). کار می‌کردم تا چیزی برای خوردن داشته باشم (فقط همین)، و پارسال که یکی از اقوام دور شش‌هزار روبل برایم به ارث گذاشت، درجا

استعفا کردم و در این گوشه آرام گرفتم. قبلاً هم مقیم همین گوشه بودم اما حالا در آن آرام گرفته‌ام. اتفاقی نکبت و ناپسند در حومه‌ی شهر. خدمت‌کارم زنی دهاتی است؛ پیر، از فرطِ خنگی مزخرف و تازه همیشه بدبو. می‌گویند آب‌وهوای پترزبورگ برایم ضرر دارد و با این پول ناچیز زندگی در پترزبورگ برایم بسیار گران تمام می‌شود. تمام این‌ها را می‌دانم. بهتر از همه‌ی این مشاوران خردمندی که با نگرانی سر می‌جنبانند. (۲) اما من در پترزبورگ می‌مانم، از این‌جا نخواهم رفت! پترزبورگ را ترک نخواهم کرد، چون... آه! چه فرقی می‌کند که بروم یا بمانم؟

اما به‌هرحال، آن چیست که مردی محترم می‌تواند با لذت درباره‌اش صحبت کند؟

پاسخ: خودش.

پس من هم از خودم خواهم گفت.

حالا دوست دارم برای تان بگویم، آقایان محترم، چه مشتاق شنیدن باشید چه نباشید، که چرا هرگز نتوانستم حتی حشره‌ای باشم. با صداقت خواهم گفت که به دفعات می‌خواستم حشره‌ای بشوم. ولی حتی سزاوار آن هم شناخته نشدم. قسم می‌خورم آقایان، که آگاهی بیش‌ازحد نوعی بیماری است؛ بیماری‌ای واقعی و تمام‌عیار. برای احتیاجات روزمره، آگاهی معمولی انسانی هم بیش از حد کفایت است؛ یعنی نصف یا یک‌چهارم سهمی که نصیب آدم تکامل‌یافته‌ی قرن نگون‌بخت نوزدهم ما می‌شود که تازه از بخت بد ساکن پترزبورگ هم باشد؛ انتزاعی‌ترین و دستوری‌ترین شهر سراسر دنیا (شهرها ممکن است دستوری یا غیردستوری باشند(۵۴)). برای نمونه، میزانی از آگاهی‌ای که مردمان به اصطلاح نابغه و چهره‌های فعال با آن زندگی می‌کنند کافی است. شرط می‌بندم فکر می‌کنید این‌ها را از روی تکبر می‌نویسم تا، به قیمت قربانی کردن چهره‌های فعال، باهوش به نظر برسیم. آن هم تکبری بدآهنگ، مثل تلق‌تلق شمشیر افسری که گفتم. اما، آقایان محترم، کیست که به امراضش ببالد و با آن‌ها فخر بفروشد؟

هر چند — چه می‌گویم؟ — همه همین کار را می‌کنند؛ همه به مرض‌های‌شان می‌بالند، و من شاید بیش از هر کس دیگری. بیایید بحث نکنیم؛ اعتراض من احمقانه بود. اما با تمام این‌ها به شدت اعتقاد دارم نه‌تنها آگاهی بیش‌ازحد بلکه هر نوع آگاهی‌ای بیماری است. پای این حرفم می‌ایستم. اما بیایید این را هم لحظه‌ای کنار بگذاریم. این را به من بگویید: چه طور می‌شود که من، گویی با نقشه، در همان لحظات، بله، درست در همان لحظاتی که توانی کامل داشتم تا از تمام ریزه‌کاری‌های هر آن‌چه «زیبا و بلند»(۳) است آگاه باشم، چیزهایی که سابق این‌طور وصف‌شان می‌کردیم، یک‌دفعه به جای این آگاهی مرتکب اعمالی چنین بعید می‌شدم؟ کارهایی مثل... بسیار خوب، خلاصه بگویم، کارهایی که شاید همه انجام می‌دهند اما در مورد من گویی با نقشه شکل می‌گرفت، آن هم درست وقتی که به طور کامل آگاه بودم که نباید به هیچ‌وجه چنین کنم. هر چه قدر آگاهی‌ام از خوبی و هر آن‌چه «زیبا و بلند» است بیش‌تر بود، بیش‌تر در باتلاق فرومی‌رفتم و بیش‌تر قابلیت می‌یافتم که به شکل کامل در آن گیر کنم.

اما نکته‌ی اصلی این‌جا بود که این خصلت به تصادف در وجودم حضور نداشت، بلکه گویی باید این‌طور می‌بودم. انگار این طبیعی‌ترین حال من بود بی‌آن‌که مرض یا آفتی باشد، تا جایی که عاقبت هرگونه میلی را برای مبارزه با این آفت از دست دادم. سرانجام تقریباً به این اعتقاد رسیدم (یا شاید واقعاً باور کردم) که این چه‌بسا حال طبیعی من باشد. اما اوایل چه قدر با خودم کلنجار می‌رفتم و زجر می‌کشیدم! باور نمی‌کردم که دیگران نیز چنین حالی داشته

باشند و لذا سراسر عمر، همچون رازی، از آن دم نزد. خجالت می‌کشیدم (شاید حتی الآن هم خجالت بکشم). کارم به جایی رسید که وقتی شب‌های نکبت پترزبورگ به کنج خلوتِ خودم برمی‌گشتم نوعی لذت پنهان، پست و غیرطبیعی احساس می‌کردم، با آگاهی تمام از این‌که همان روز یکبار دیگر رذالتی از من سر زده است که به‌هیچ‌روی پس‌گرفتنی نیست. در خفا و از درون، دندان‌هایم را به جانم فرومی‌کردم و آن‌قدر فشار می‌دادم و فشار می‌دادم و شیرهاش را می‌مکیدم تا بالاخره تلخی آن تبدیل به شیرینی شرم‌آور و نفرین‌شده‌ای می‌شد و دست‌آخر لذتی قطعی و حقیقی. بله، لذت، لذت! پای این حرفم می‌ایستم. دلیل به حرف آمدنم این است که مدام می‌خواسته‌ام بفهمم و مطمئن شوم که آیا دیگران هم چنین لذت‌هایی را تجربه می‌کنند؟ برای‌تان توضیح خواهم داد: سرچشمه‌ی این لذت وقوفی است بیش‌ازحد آشکار به حقارت خویشتن، احساس آن‌که به ته خط رسیده‌ای و اوضاع، هر چند بد، طور دیگری نمی‌تواند باشد، که هیچ مغری برایت مهیا نیست، که هرگز به انسانی دیگر تغییر نخواهی یافت، که حتی اگر وقت و ایمان کافی برایت باقی بود تا خودت را به چیز متفاوتی بدل کنی، باز هم به‌احتمالی میل به تغییر نمی‌داشتی، و حتی اگر چنین میلی می‌داشتی، باز هم کاری نمی‌کردی زیرا در واقع شاید چیزی وجود نداشته باشد که بخواهی به آن بدل شوی. بالاخره و مهم‌تر از همه، وقوع تمام این‌ها مطابق است با قوانین عادی و اساسی آگاهی حاد و لختی‌ای که یک‌راست از این قوانین برآمده است و به تبع آن نه‌تنها هیچ کاری نداری که برای تغییر خود بتوانی انجام دهی، بلکه اصلاً هیچ کاری نداری که انجام دهی. پس در نتیجه‌ی همین آگاهی حاد است که مثلاً معلوم می‌شود: خیلی خوب، تو رذلی — انکار شخص رذل را دلگرم می‌کنیم تا احساس کند به‌واقع رذل است. اما دیگر کافی است... آه، همه را گفتم، و چه چیز را توضیح دادم؟... چه‌طور می‌توان این لذت را توضیح داد؟ اما خودم توضیحش می‌دهم! تا آخرش خواهم رفت! برای همین قلم به دست گرفتم...

مثلاً من خودم اعتمادبه‌نفسم افتضاح است. به قدر گوژپشت یا کوتوله‌ای احساس ناامنی و زودرنجی می‌کنم، با این‌حال وقت‌هایی بوده که اگر برحسب اتفاق سیلی‌ای می‌خوردم، شاید از آن خشنود هم می‌شدم. جدی می‌گویم؛ بی‌شک می‌توانستم در آن نیز نوعی لذت پیدا کنم — البته، لذت نومیدی. در نومیدی است که آتشی‌ترین لذت‌ها شکل می‌گیرند، به‌ویژه وقتی آدم به نافرجامی موقعیتی که در آن قرار گرفته وقوف تام داشته باشد. و این‌جاست که با سیلی‌ای، آگاهی از این‌که به چه لجنی کشیده شده‌اید پاک خردتان خواهد کرد. اما به هر ترتیبی همیشه آخرسر تمام تقصیرها به گردن من است و آن‌چه بیش از همه آزارم می‌دهد این است که بی‌هیچ تقصیری مقصر شناخته می‌شوم، گویی مطابق قانونی طبیعی. تقصیر با من است، اول از همه به این دلیل که از تمام اطرافیانم باهوش‌ترم. (همیشه خودم را باهوش‌تر از تمام اطرافیانم یافته‌ام و — باورتان می‌شود؟ — حتی از این جهت مختصر شرمی هم احساس کرده‌ام. دست‌کم تمام عمر نگاهم را از دیگران دزدیده‌ام و هرگز نتوانسته‌ام مستقیم به چهره‌ی دیگران نگاه کنم.) دست‌آخر تقصیر با من است، چون حتی اگر هیچ بزرگواری هم در من می‌بود، با آگاهی از بی‌ثمری مطلق آن بیش از همه زجر می‌کشیدم. چرا که به‌حتم، این بزرگواری به هیچ کارم نمی‌آمد؛ نه به کار بخشی می‌آمد — زیرا

کسی که به صورتم سیلی زده شاید مطابق قوانین طبیعت عمل کرده باشد و قوانین طبیعت را نمی‌توان بخشید — و نه به مدد آن فراموشی‌ام میسر می‌شد، زیرا اگرچه قوانین طبیعت در کار بوده‌اند، کماکان آزرده‌گی من پابرجاست. بالاخره حتی اگر می‌خواستم در بست نابزرگوار هم باشم و مایل به گرفتن انتقام از ضارب، باز هم نمی‌توانستم از هیچ‌کس به هیچ شکل انتقامی بگیرم، زیرا حتی اگر هم می‌توانستم جرئتش را نداشتم. چرا جرئت نداشتم؟ در این مورد بخصوص مایلم چند کلمه‌ای بگویم.

چه می‌شود که مثلاً کسانی می‌دانند چه‌طور انتقام بگیرند و چه‌طور از حق‌شان دفاع کنند؟ وقتی، مثلاً، حس انتقام وجودشان را فرامی‌گیرد، دیگر هیچ‌چیزی جز این احساس در جان‌شان نیست. چنین مرد محترمی چون گاوی خشمگین، با شاخ‌هایی پایین‌گرفته، یک‌راست به هدفش حمله می‌کند، و فقط شاید دیوار بتواند جلودارش باشد. (از قضا، این آقایان محترم — یعنی آدم‌های اصیل و چهره‌های فعال — در برابر دیوار، با نهایت اخلاص، جا می‌زنند. دیوار به چشم آن‌ها نشان تغییر مسیر نیست، آن‌طوری که برای ما هست، یعنی مردمانی که فکر می‌کنند و به تبع آن هیچ نمی‌کنند: دیوار برای‌شان بهانه‌ای برای روی گرداندن نیست، بهانه‌ای که امثال ما معمولاً به آن اعتقادی نداریم اما همیشه از داشتنش بسیار خرسندیم. نه، آن‌ها در کمال اخلاص جا می‌زنند. دیوار برای‌شان التیام‌بخش است، عاجی اخلاقی و قطعی است، شاید حتی عرفانی... دیوار را بگذاریم برای بعد.) بسیار خوب آقایان، چنین انسان اصیلی است که من انسانی واقعی و عادی می‌دانمش، آن‌سان که مادر مهربانش، طبیعت، چون روی زمینش با لطف می‌آفرید آرزویش را داشت. به چنین انسانی با نهایت غیظ غبطه می‌خورم. ابله است، بحثی نیست، اما شاید انسانی عادی باید ابله باشد، از کجا می‌دانید؟ شاید این حتی بسیار زیبا باشد. این سوءظن، اگر بتوانیم چنینش بنامیم، در من تقویت می‌شود وقتی می‌بینم که اگر، برای مثال، آنتی‌تز این انسان طبیعی را در نظر آوریم، یعنی انسانی با آگاهی حاد، که البته به جای برآمدن از سینه‌ی طبیعت، از لوله‌ی قرع (۵۵) بیرون آمده است (این دیگر تقریباً عرفانی است آقایان، اما به همین هم شک دارم)، آن‌گاه این انسان قرعی گاهی مقابل آنتی‌تز خودش جا می‌زند، تا جایی که به مدد آگاهی بیش‌ازحدش، صادقانه خودش را مقابل او موشی می‌بیند و نه انسان. موشی با آگاهی حاد، شاید، اما به‌هرحال موش، حال آن‌که این‌جا با انسانی مواجه‌ایم و در نتیجه... و الی آخر... و فراتر از همه‌ی این‌ها، این اوست، خود او، که خودش را موشی می‌بیند؛ هیچ‌کس از او چنین نخواستۀ است، و این نکته‌ای است مهم.

حالا بیايد به این موش در میدان عمل نگاهی بیندازیم. فرض کنیم مثلاً او هم مورد آزار قرار بگیرد (که تقریباً همیشه هم همین‌طور است) و او هم بخواهد انتقام بگیرد زیرا شاید حتی در مقایسه با (۴)، (۵۶) *L'homme de la nature et de la vérité* کینه‌ی بیش‌تری به دل گرفته باشد. میل پست و حقیرانه‌ی انتقام از ضارب، با همان میزان از شرارت، شاید حتی در او بیش‌تر می‌جوشد تا *L'homme de la nature et de la vérité*، زیرا *L'homme de la nature et de la vérité*، با بلاهت ذاتی خود، انتقام را همان عدالت می‌پندارد، حال آن‌که جناب موش، با آگاهی حادی که دارد، عدالتی در آن نمی‌بیند. حالا م

ی‌رسیم به اصل قضیه، به خود عمل انتقام.

موش مفلوک، افزون بر نکبت اصلیش، توانسته است تا همین حالا هم دورتادور خود حصارى بکشد از انواع دیگر نکبت‌ها در هیئت پرسش و تردید. آن‌چنان با پرسش‌های بی‌پاسخ بر پرسش اصلی افزوده است که خواه‌ناخواه دورتادورش را تفاله‌ای مهلک فراگرفته است؛ کثافتی متعفن از تردید، نگرانی و بالاخره آبی که از دهان آدم‌های اصیل بر سرش می‌بارد؛ آدم‌هایی که گرداگردش چون قضات و حاکمان خودرأی حلقه زده‌اند و از ته حلق‌های سلامت‌شان به او می‌خندند. البته که راهی برایش باقی نمی‌ماند جز آن‌که با بی‌اعتنایی پنجه‌های کوچکش را عقب بکشد و با لبخندی تحقیرآمیز، که حتی توی گت خودش هم نمی‌رود، با رسوایی به سوراخش بخزد. همان جاست، در زیرزمین نفرت‌انگیز و متعفنش، که موش آزرده، منکوب و تحقیرشده‌ی ما به یک‌باره خودش را در کینه‌ای سرد، زهرآگین و مهم‌تر از همه ابدی غرق می‌کند. چهل سال بی‌وقفه آزرده‌گی خویش را مرور می‌کند، با تمام جزئیات شرم‌آورش، و هربار حتی جزئیات شرم‌آور بیش‌تری هم از خودش می‌سازد و بر آن می‌افزاید و با این خیالات خودش را می‌خراشد و شکنجه می‌دهد. از خیالاتش شرم می‌کند، اما باز هم همه‌چیز را به یاد می‌آورد و مرور می‌کند و خرواری از انواع توهمات روی خودش تلنبار می‌کند با این بهانه که چنین چیزهایی هم می‌شد اتفاق بیفتد و هیچ‌چیز را نمی‌بخشد. حتی ممکن است انتقامش را آغاز کند اما ریزریز و با کارهای ناچیز، یواشکی و از پشت اجاق با وقوف قبلی به این‌که از تمام تلاش‌هایش برای انتقام، سد(۵۷)ها برابر زجر بیش‌تری نصیب خودش خواهد شد تا آماج انتقامش که شاید حتی ککش هم نگزد. در بستر مرگ باز هم همه‌چیز را مرور خواهد کرد و بار گردآمده در طول این زمان را نیز به آن خواهد افزود، و... اما درست در همین نیمی نومی‌دی نیمی امید سرد و نفرت‌انگیز، در همین زنده‌به‌گوری آگاهانه در زیرزمین از غصه‌ی چهل‌ساله، در همین ناامیدی از سرانجامش، که با دقت و وسواس شکل گرفته و درعین‌حال تا حدی مبهم و مشکوک است، در همین زهر هوس‌های نامراد به درون نفوذکرده و در همین تبِ تردید تصمیم‌های ابدی و پشیمانی‌هایی که لحظه‌ای بعد از پی می‌آید شیرهی لذت غربی جاری است که صحبتش بود.

این به حدی ظریف است و گاه آن‌قدر از خاطر گریزان، که مردمانی با حتی اندکی کوتاه‌بینی یا کسانی که فقط پوست کلفتی دارند کوچک‌ترین ردی از آن نخواهند یافت. با نیش‌خندی اضافه می‌کنید، «احتمالاً کسانی که هرگز سیلی نخورده‌اند نیز نخواهند فهمید.» — و بدین‌سان با رعایت ادب کنایه‌ای می‌زنید که من هم شاید سیلی‌ای به صورتم خورده باشد و از این‌روست که با خبرگی از آن می‌گویم. شرط می‌بندم این‌طور گمان می‌کنید. اما آرام بگیرید آقایان محترم، هرگز سیلی نخورده‌ام، هر چند هر طور هم فکر کنید برایم فرقی ندارد. شاید خودم افسوس می‌خورم که در عمرم جز چند سیلی نزده‌ام. اما دیگر کافی است، دیگر کلمه‌ای از این موضوع، که بی‌نهایت برای‌تان جالب است، نخواهم گفت.

با حفظ خونسردی، به صحبت‌هایم درباره‌ی آدم‌های پوست‌کلفت ادامه می‌دهم؛ کسانی که نوعی خاص از لذت پالایش‌یافته را درک نمی‌کنند. مثلاً این آقایان

در مواجهه با برخی ناملایمات چون گاوی با تمام قوا نعره می‌کشند، گویی بدین ترتیب مستِ غرور می‌شوند، باین‌حال، همان‌طور که پیش از این گفتم، به‌ناگهان رودرروی امری ناممکن تسلیم می‌شوند. امری ناممکن — یعنی دیواری سنگی؟ کدام دیوار سنگی؟ خب، البته، قوانین طبیعت، استنتاجات علوم طبیعی و ریاضیات. مثلاً وقتی به شما اثبات شد که پیشینه‌تان به میمون می‌رسد دیگر روی در هم کشیدن‌تان سودی ندارد و باید با آن کنار بیایید. وقتی به شما اثبات شد که در اصل قطره‌ی ناچیز چربی بدن‌تان باید نزد شما گرمی‌تر از سدهزار هم‌نوع‌تان باشد، و بدین‌سان تمامی این به‌اصطلاح فضایل و تعهدات و باقی اراجیف و تعصبات سرانجام خواهند گرفت، تردید نکنید و آن را بپذیرید، کار دیگری نمی‌توان کرد زیرا دو دوتا می‌شود — ریاضیات. تو بیا و خلافت را ثابت کن. (۵)

سرت فریاد خواهند کشید که «تو را به خدا کوتاه بیا! دو دوتا می‌شود چهارتا! طبیعت معطل اجازه‌ی تو نمی‌ماند، کاری به خواسته‌های تو ندارد یا به این‌که قوانینش را دوست داری یا نه. باید آن را همان‌طور که هست بپذیری و در پی آن تمامی نتایجش را نیز. و بدین‌سان دیوار به‌واقع دیوار است... و چه و چه و چه». پروردگارا، مرا با قوانین طبیعت و حساب چه کار اگر به دلیلی این قوانین و دو دوتا چهارتا باب میل من نباشند؟ خیال‌تان راحت، اگر زورش را نداشته باشم پیشانی‌ام را به چنین دیواری نخواهم کوفت، اما فقط به خاطر آن‌که روبه‌رویم دیواری است و زورم به آن نمی‌رسد هم با آن کنار نخواهم آمد.

انگار این دیوار سنگی در حقیقت التیام‌بخش است و به‌واقع حرفی از این جهان در خود نهفته دارد فقط از این‌رو که مصداق دو دوتا چهارتا است. آه، چرند اندر چرند! راه دیگری هم هست؛ این‌که همه‌چیز را درک کنی، از تمام امور ناممکن و دیوارهای سنگی آگاه باشی و اگر دوست نداری، با هیچ‌یک از آن‌ها کنار نیایی؛ از راه بدیهی‌ترین ترکیبات منطقی دوباره به این نتیجه‌گیری زنده‌ی ابدی برسی که حتی مقصر دیوار سنگی هم خودت هستی، هر چند باز هم باید گفت که بی‌شک واضح است هیچ تقصیری متوجه تو نیست، و در نتیجه باید در سکوت و ناتوانی دندان روی هم بسایی و در رختی لذت‌جویانه فروروی و به این حقیقت بیندیشی که حتی کسی نیست که از دستش عصبانی باشی، هیچ‌چیز نیست و شاید هرگز هم نباشد. همه‌چیز تردستی است، دستی چیده شده، تقلب، کثافت‌کاری — بی‌آن‌که بدانی چیست و بی‌آن‌که بدانی کار چیست، اما به‌رغم تمام شک‌ها و تقلب‌ها، هنوز درد می‌کشی و هر چه قدر بیش‌تر شک می‌کنی، بیش‌تر درد می‌کشی!

می‌زنید زیر خنده و می‌گویید «هاهاها! حالا نوبت آن است که لذتی هم در دندان درد پیدا کنی!» و من پاسخ می‌دهم «چرا که نه؟ در دندان درد هم لذتی هست.» یک ماه تمام دندانم درد می‌کرد؛ می‌دانم که لذتی هست. البته این‌جا دیگر ساکت نخواهی ماند، ناله می‌کنی، اما این ناله‌ها راست نیست، ناله‌هایی است فریبنده، و فریبندگی تمام لطف آن است. این ناله‌ها بیان لذت کسی است که درد می‌کشد؛ اگر لذتی برایش نداشت زحمت ناله نمی‌کشید. این مثال مناسبی است آقایان، بسطش خواهم داد. در این ناله‌ها ابتدا بی‌حاصلی دردمان را بیان می‌کنیم؛ بی‌حاصلی‌ای که آگاهی‌مان را تحقیر می‌کند و تمامی قانون‌مداری طبیعت را که بی‌شک ثقی هم به رویش نمی‌اندازد اما دردش را شما می‌کشید و نه او. این آگاهی را که دشمن جایی یافت نخواهد شد با ناله بیان می‌کنید و این در حالی است که درد می‌کشید، آگاهی از این‌که به‌رغم تمامی واکنش‌ها (۶) (ی دندان‌پزشک) باز هم دربست بنده‌ی زرخرید دندان‌هایت هستی؛ که بنابه خواست دیگری درد دندان‌ت تمام می‌شود و گرنه سه ماه دیگر هم ادامه خواهد داشت و آخرسر این‌که اگر همچنان رضایت ندهی و شکایت هم بکنی تنها علاجت این است که توی سر خودت بزنی یا مشتی دردناک به دیوارت بکوبی، همین و بی‌گمان دیگر هیچ.

خب آقا، با همین شکنجه‌های خون‌بار و همین ریشخندهای فرد ناشناس است که سرانجام لذت آغاز می‌شود و گاهی تا منتها درجه‌ی هوس‌رانی اوج می‌گیرد. از شما می‌خواهم، آقایان محترم، گاهی به ناله‌های انسان درس‌خوانده‌ی قرن نوزدهمی که از دندان درد زجر می‌کشد گوش کنید — به طور مثال روز دوم یا سوم دندان‌دردش، وقتی ناله‌اش با روز اول فرق می‌کند، به این معناست که دیگر فقط از دندان‌درد نیست؛ مانند دهقانی زمخت ناله نمی‌کند بلکه شبیه انسانی است متأثر از تمدن و پیشرفت اروپایی، همچون کسی که به قول امروزی‌ها «از تعلقات خاک و ریشه بُریده است.» (۷) ناله‌هایش زنگی خبیث و پلید به خود می‌گیرد و روزها و شب‌ها ادامه می‌یابد. باین‌حال، خودش به‌خوبی می‌داند که تماشاچیان و تمام خانواده‌اش مدتی است که با نفرت به او گوش می‌دهند و برایش یک شاهی هم اعتبار قایل نیستند و خودشان می‌فهمند که این ناله‌ها می‌توانست شکلی دیگر داشته باشد؛ شکلی ساده‌تر، بدون ادواطوار و این‌که فقط از خیانت و فریب‌کاری است که این اداها را درمی‌آورد. در همین آگاهی و ننگ است که هوس‌رانی نهفته است. «پس دارم آزارتان می‌دهم، قلب‌تان را به درد می‌آورم، نمی‌گذارم اهل خانه بخوابند. خب نخوابید. شما هم باید هر لحظه دندان‌درد مرا حس کنید. حالا دیگر قهرمانی نیستم که می‌خواستم در نظرتان جلوه کنم، تنها

موجودی حقیر و بدذاتم، موجودی رذل. خب، دیگر باکی نیست! بسیار خوشحالم که به ذاتم پی بردید. گوش کردن به ناله‌های پست و پلید من برای تان چندان آور است؟ خب چندان آور باشد؛ تازه اداواطوار چندان آورتری هم برای تان تدارک دیده‌ام...» هنوز هم درک نمی‌کنید، آقایان محترم؟ نه، واضح است که برای درک تمام پیچ‌وتاب‌های این هوس‌رانی باید آگاهی و رشدی عمیق به دست آورد! می‌خندید؟ مایه‌ی خوشحالی است. فقط محض اطمینان عرض می‌کنم، آقایان، که لطیفه‌های من بدآهنگ‌اند — ناجور، مغشوش، بی‌باور به خویش. اما فقط از این‌رو که برای خودم احترامی قایل نیستم. چگونه کسی که صاحب آگاهی است می‌تواند برای خودش ذره‌ای احترام قایل شود؟

نه، چه طور ممکن است، اصلاً چه طور ممکن است کسی برای خودش ذره‌ای احترام قایل شود اگر بنا داشته باشد حتی در حس تحقیر خود لذتی جست‌وجو کند؟ این طور حرف زدنم از پشیمانی لوس و بی‌مزه نیست. همیشه تنفر داشتم از این‌که بگویم «ببخشید بابا، دیگر تکرار نمی‌کنم.» — نه به این دلیل که عاجز از گفتنش باشم بلکه برعکس، شاید درست به این دلیل که گفتنش برایم خیلی هم راحت بود. چه جور هم، گویی به‌عمد وقت‌هایی که هیچ خطایی حتی از فکروخیالم هم نگذشته بود دست‌وپاشکسته همین را می‌گفتم. این دیگر از همه بدتر بود. باز دوباره دل‌نرم و احساساتی می‌شدم، به گریه می‌افتادم و توبه می‌کردم و البته خودم را گول می‌زدم، هر چند به‌هیچ‌وجه تظاهری در کارم نبود. قلم بود که داشت همه‌چیز را خراب می‌کرد... این‌جا دیگر حتی قوانین طبیعت را هم نمی‌توان مقصر دانست، هر چند سرتاسر عمرم قوانین طبیعت مدام و بیش از هر چیز دیگری آزارم داده‌اند. مرور تمام این‌ها چندش‌آور است، همان موقع هم چندش‌آور بود. تا چند دقیقه بعدش با خودم کینه‌توزانه استدلال می‌کردم که همه‌اش سراسر دروغ بوده، دروغ، دروغی نفرت‌انگیز و متظاهرنه — یعنی تمام این توبه کردن‌ها، دل‌نرمی‌ها، تمام این قول به اصلاح نفس دادن‌ها. و از من می‌پرسید چرا این‌طور خودم را آزار و شکنجه می‌دادم؟ جواب: چون خیلی کسالت‌بار می‌بود که دست‌به‌سینه بنشینم، برای همین به این پیچ‌وتاب می‌افتادم. به‌راستی این‌طوری بود. کمی بیش‌تر به احوال خودتان دقیق شوید آقایان، و آن وقت می‌فهمید که همین‌طور است. برای خودم ماجرا می‌ساختم و زندگی درست می‌کردم تا به هر شکلی که شده کمی زندگی کرده باشم. چندبار برایم اتفاق افتاده است که همین‌طوری بی‌دلیل و به‌عمد احساس کرده‌ام که به من اهانتی شده، و به‌خوبی می‌دانستم که هیچ دلیلی برای این احساس وجود ندارد، ولی می‌توانید خودتان را آن‌قدر در این جهت پیش برانید که آخرسر به‌واقع احساس کنید به شما اهانتی شده است. به نوعی تمام عمرم هوس می‌کردم دست به چنین حماقت‌هایی بزنم تا حدی که سرانجام اختیار از کف بدهم. یک وقتی، در واقع دوبار، تصمیم گرفتم خودم را وادار به عاشقی کنم. و واقعاً رنج کشیدم آقایان، خاطرتان راحت. آدم ته دلش سختش است که باور کند رنج می‌کشد، ریشخندی در دل خارخار می‌کند، اما با همه‌ی این‌ها زجر می‌کشم، با حقیقت و اخلاص؛ حسادت می‌ورزم، عصبانی می‌شوم... و همه‌ی این‌ها از ملال است آقایان، همه از ملال است؛ در هم شکستن از سکون. چرا که سکون ثمره‌ی مستقیم، قانونمند و بلافصل آگاهی است — همان نشستن آگاهانه و دست‌به‌سینه. این را قبلاً هم گفته‌ام. تکرار می‌کنم، با تأکید تکرار می‌کنم: همه‌ی مردمان اصیل و چهره‌های فعال فعالیت‌شان از کودنی و کوتاه‌فکری است. چه‌طور توضیح دهیم؟ این‌طور: پیامد کوتاه‌فکری‌شان این است که

علت‌های آنی و ثانوی را با علت‌های اصلی اشتباه می‌گیرند و بدین‌سان سریع‌تر و آسان‌تر از دیگران مجاب می‌شوند که برای کارهای‌شان پایه‌ای بی‌چون‌وچرا یافته‌اند، و لذا احساس راحتی می‌کنند؛ و این، هر چه باشد، اصلی‌ترین چیز است. چرا که، برای آغاز فعالیت، در ابتدا باید به طور کامل احساس راحتی کرد تا دیگر هیچ شکی باقی نباشد. خوب، حالا من، برای مثال، چه‌طور باید احساس راحتی کنم؟ علت‌های اصلی که بتوانم بر آن‌ها تکیه کنم کجا هستند؛ پایه‌های من کجا هستند؟ از کجا باید اخذشان کنم؟ به تفکر روی می‌آورم و لذا برای من هر علت اصلی، فوری به همراه خودش باز علت اصلی دیگری را پیش می‌کشد که از قبلی اصلی‌تر است و به همین ترتیب تا بی‌نهایت. این درست جان‌مایه‌ی تمام آگاهی و تفکر است. بنابراین، یک‌بار دیگر از قوانین طبیعت است. و بالاخره نتیجه چیست؟ همان نتیجه‌ی قدیمی. یادتان باشد همین حالا داشتم از انتقام می‌گفتم (به‌احتمالی نفهمیدید). گفتم آدم انتقام می‌گیرد چون در آن عدالت می‌جوید. این یعنی علتی اصلی جُسته است، پایه‌ای که نامش عدالت است. بنابراین از همه‌جهت احساس راحتی می‌کند و لذا انتقامش را با خونسردی و موفقیت می‌گیرد با اقناع به این‌که کاری شریف و درست انجام می‌دهد. حال آن‌که من این‌جا نه عدالتی می‌بینم و نه هیچ فضیلتی، و همین است که اگر درصدد انتقام برآیم تنها از خباثت خواهد بود. خباثت البته می‌تواند بر همه‌چیز فایق آید، بر تمام تردیدهایم، و بدین‌سان می‌تواند با موفقیت تمام جای علتی اصلی را بگیرد، دقیقاً از این‌رو که علت نیست. اما اگر خباثتی هم نداشته باشم چه؟ (الآن با همین شروع کردم) کینه‌ی ذاتی من، باز هم در پی همان قوانین لعنتی آگاهی، دستخوش تجزیه‌ای شیمیایی می‌شود. هدف جلو چشمان‌تان ناپدید می‌شود، دلایل دود می‌شوند، مجرم هیچ جا یافت نمی‌شود، جرم دیگر جرم نیست بلکه تقدیر است، چیزی چون دندان‌درد، که کسی مقصرش نیست و از این‌رو آن‌چه باقی می‌ماند باز هم همان راه فرار است — یعنی سر کوفتنی دردناک بر دیوار. و لذا این را هم کنار می‌زنی، زیرا علت اولیه را پیدا نکرده‌ای.

اما سعی کنید کورکورانه خود را به دست احساسات بسپرید. بدون استدلال، بدون علتی اصلی، آگاهی را کنار بزنید و دست‌کم برای مدتی نفرت پیشه کنید یا عاشقی، فقط برای این‌که دست‌به‌سینه ننشینید. فردا نه، خیلی دیر دیر پس‌فردا، از این‌که دانسته خودتان را گول زده‌اید پشیمان خواهید شد. نتیجه: حباب صابون و سکون. آه، آقایان محترم، شاید من خودم را مردی باهوش می‌دانم فقط به این علت که سرتاسر عمرم هرگز نتوانسته‌ام کاری را آغاز کنم یا سرانجام دهم. گیرم که من یاوه‌گویی بیش نیستم؛ بی‌آزار و کسالت‌آور، مثل همه. اما چه باید کرد اگر تنها و یگانه هدف هر انسان هوشمندی یاوه‌گویی باشد — یعنی سرریزی عامدانه از خالی به تهی.

آه، اگر هیچ کاری نکردم فقط از تنبلی بود. خدایا، آن وقت چه احترامی به خودم می‌گذاشتم. به خودم احترام می‌گذاشتم درست به این سبب که دست‌کم قادر بودم تنبلی را در وجودم داشته باشم؛ واجدِ لااقل یک خصلت می‌شدم که خودم می‌توانستم از وجودش مطمئن باشم. سؤال: او کیست؟ جواب: یک تنبل. چه قدر دلپذیر بود اگر این‌جور توصیفم می‌کردند. این یعنی داشتن تعریفی مشخص؛ یعنی چیزی هست که از من بگویند. تنبل! — این یک لقب است و یک مأموریت، یک پیشه. شوخی نمی‌کنم، به واقع همین‌طور است. بدین اعتبار، عضو بهترین باشگاه‌ها می‌شوم و تنها حرفه‌ام ادای احترام بی‌وقفه است به شخص خودم. آقایی را می‌شناختم که تمام عمر افتخارش این بود که در شناخت شراب لافایت (۵۸) خبره است. این را شایستگی محرز خود می‌دانست و هرگز به خودش شکی نداشت. با وجدانی آسوده و چه‌بسا ظفرمندان از دنیا رفت، و کاملاً هم حق داشت. پس من هم باید برای خودم حرفه‌ای انتخاب می‌کردم؛ آدمی می‌شدم تنبل و شکمو، آن هم نه از نوع معمولی، بلکه آدمی که با هر آن‌چه «زیبا و بلند» باشد همراه است. نظرتان چیست؟ مدت‌هاست که به آن فکر می‌کنم. «زیبا و بلند» به واقع در این چهل سال عمرم همیشه توی سرم سنگینی می‌کرده. اما این چهل سال عمر من است که این‌طور گذشته درحالی‌که اگر طور دیگری انتخاب می‌کردم — آه، آن وقت همه‌چیز فرق می‌کرد! بی‌درنگ برای خودم فعالیتی مناسب می‌یافتم — نوشیدن به سلامتی هر آن‌چه زیبا و بلند است.

هر مناسبتی را غنیمت می‌شمردم تا ابتدا اشکی در جام بیفشانم و بعد به سلامتی هر آن‌چه «زیبا و بلند» است بنوشم. سپس هر آن‌چه را در دنیا است به امور «زیبا و بلند» بدل می‌کردم؛ در کثیف‌ترین زباله‌ها هم «زیبا و بلند» را کشف می‌کردم. مثل اسفنجی خیس‌خورده پُر از اشک می‌شدم. هنرمندی، در مثل، تابلویی گه (۸) وار کشیده است. بی‌درنگ می‌نوشم به سلامتی هنرمندی که تابلو گه کشیده زیرا عاشق هر آن چیزی‌ام که «زیبا و بلند» است. نویسنده‌ای مطلبی نوشته است با عنوان «هر طور هر کس دوست دارد» (۹). به شتاب می‌نوشم به سلامتی «هر کس که چیزی دوست دارد» چون عاشق هر آن چیزی‌ام که «زیبا و بلند» است. در عوض توقع احترام خواهم داشت، هر کسی را که خلاف این رفتار کند آزار خواهم داد. با آرامش زندگی می‌کنم و با وقار می‌میرم — چه قدر جذاب، بی‌نهایت جذاب! و تازه شکم گرد و گنده‌ای هم درمی‌آوردم و غیبی سه طبقه و دماغی چون یاقوت کبود تا هر کس از کنارم می‌گذشت خیره به من بگوید «به این می‌گویند علامت بعلاوه! این مثبتی واقعی است!» شما هر طور که مایل‌اید فکر کنید آقایان، شنیدن این عبارات در عصر منفی ما بسیار خوشایند است.

اما این‌ها همه خواب‌های طلایی است. آه، به من بگویید اولین بار چه کسی اعلام کرد، چه کسی بود که نخستین بار ادعا کرد که اعمال زشت انسان فقط از آن‌روست که منافع خودش را نمی‌شناسد. و این‌که اگر ارشاد شود، اگر چشم‌هایش به منافع واقعی و طبیعی‌اش باز شود، بی‌درنگ دست از اعمال زشت می‌کشد و در دم خوب و نجیب می‌شود، زیرا با کسب بصیرت و درک سود واقعی خویش، سود واقعی را به طور دقیق در عمل نیکو خواهد دید و در این باور عام که هیچ‌کس نمی‌تواند خلاف سود خویش عمل کند و لذا به‌ضرورت به نیکی روی خواهد آورد. آه کوچولو! آه طفل معصوم پاک! در تمام این چندین هزار سال کجا بوده که انسان فقط مطابق سود خودش رفتار کرده باشد؟ تکلیف میلیون‌ها گواه نقض این ادعا چه می‌شود؟ این‌که مردمان چگونه در عین وقوف، یعنی درک کامل سود خویش، آن را به کناری می‌گذاشتند و خود را به مسیری دیگر می‌راندند، خطر می‌کردند، بیم می‌کشیدند، نه به اجبار کسی یا چیزی، بلکه گویی فقط نمی‌خواستند مسیر تعیین‌شده را بپیمایند و، با یک‌دندگی و از سر اراده، خود را به راهی دیگر می‌کشیدند، راهی سخت و مبهم که باید آن را در تاریکی می‌جستند. پس برای‌شان این یک‌دندگی و اراده به‌واقع دلیزیرتر از هر سودی بوده است... سود! سود چیست؟ آیا تعریفی را، به طور کامل و دقیق، از این‌که سود آدمی در چیست به عهده می‌گیرید؟ اگر برحسب اتفاق در موقعیتی سود انسان به‌یقین در طلب چیزی باشد که به ضرر خودش است چه‌طور؟ و در این صورت، اگر چنین موقعیتی ممکن باشد، کل این قاعده دود هوا می‌شود. نظرتان چیست؟ چنین موردی ممکن است؟ می‌خندید، بسیار خوب بخندید آقایان، فقط پاسخ من را هم بدهید: آیا سود انسان به‌درستی محاسبه شده است؟ آیا چیزی نیست که در طبقه‌بندی‌ها از قلم افتاده باشد؟ چرا که آقایان، تا جایی که من می‌دانم، مرجع فهرست شما از تمام منافع بشری میانگینی است که از آمار و فرمول‌های علمی و اقتصادی به دست آورده‌اید. چون سود در نظر شما رفاه، ثروت، آزادی، صلح و غیره است، بنابراین از نظر شما انسانی که برای مثال آشکارا و آگاهانه خلاف این فهرست حرکت کند به نظر شما — و همین‌طور البته به نظر من — یا دانش‌ستیز است یا دربست دیوانه. اما شگفتی این‌جاست: چگونه است که تمام این آماروارقام و تمام خردمندان و عشاق نوع بشر، در محاسبه‌ی سود انسان، مدام یک سود را قلم می‌گیرند؟ حتی آن‌طور که باید به حسابش هم نمی‌آورند درحالی‌که کل حساب وابسته‌ی آن است. زحمت زیادی نیست که این سود را نیز به فهرست منافع بیفزاییم. اما نگرانی اصلی این است که این سود بغرنج در هیچ‌کدام از رده‌بندی‌ها جای نمی‌گیرد و در هیچ فهرستی. به عنوان مثال من دوستی دارم... آه آقایان، البته دوست شما هم هست؛ و دوست چه کسی نیست! وقتی که در تدارک انجام کاری است به‌یک‌باره با فصاحت و روشنی برای‌تان شرح کاملی ارائه می‌کند از این‌که

چه‌طور باید به‌دقت مطابق قوانین منطق و حقیقت عمل کرد. بعلاوه با اشتیاق و هیجان برای‌تان از منافع واقعی و حقیقی انسان طبیعی سخن خواهد گفت و با تمسخر احمق‌های کوتاه‌بینی را سرزنش خواهد کرد که نه سود خویش را می‌بینند و نه معنای واقعی پرهیزکاری را، و ظرف درست یک ربع ساعت بعد بدون هیچ علت ناگهانی و نامربوطی، درست از سر چیزی که درونش می‌گذرد و قوی‌تر از تمامی منافع اوست، راهی یک‌سر متفاوت در پیش می‌گیرد، یعنی به‌وضوح خلاف آنچه خودش می‌گفته، خلاف قواعد منطقی، خلاف سود خودش، خلاصه خلاف همه‌چیز... حواس‌تان باشد که این دوست من هویتی جمعی دارد و لذا سرزنش کردن او به‌تنهایی کار دشواری است.

همه‌اش همین است آقایان محترم، این‌که ممکن است، بسا برای همه، چیزی گرامی‌تر از سود شخصی وجود داشته باشد، یا (اگر بخواهیم از منطق عدول نکنیم) این‌که سودی هم هست که از همه سودمندتر است (درست همان که از قلم می‌افتد و الآن صحبتش بود). همان که اصلی‌تر و سودمندتر از تمام انواع دیگر سود است و در راهش انسان آماده است در صورت لزوم در جهت خلاف حرکت کند، خلاف تمام قوانین، خلاف منطق، آبرو، آرامش، رفاه — خلاصه خلاف تمامی این چیزهای زیبا و به‌درخور — فقط برای آن‌که این سود اصلی را به دست آورد، سودی که برایش از هر چیز دیگری گرامی‌تر است.

صحبتم را قطع می‌کنید که «اما هر چه باشد باز هم سود است.» خیلی ببخشید آقایان، در این مورد بیش‌تر خواهیم گفت، مراد بازی با کلمات نیست بلکه این حقیقت است که این سود درست از این جهت مهم است که تمامی رده‌بندی‌های ما را بر هم می‌زند و مدام همه‌ی نظام‌های مفضل عشاق بشریت را جهت نیل به سعادت بشری در هم می‌شکند. در یک کلام، همه‌چیز را مختل می‌کند. اما قبل از این‌که نام این سود را بدانید، مایلم خودم خطر کنم و با شهامت اعلام کنم که تمامی این نظام‌های دل‌فریب، تمامی این نظریاتی که مصالح راستین و طبیعی بشر را برایش تبیین می‌کنند تا با تلاش برای کسب آن‌ها به‌یک‌باره نیک و نجیب شود، تمام این‌ها در نظر من تا این‌جا فقط نظریه‌پردازی است! بله آقایان، نظریه‌پردازی! چرا که صرف طرح نظریه‌ی احیای تمام نوع بشر با نظامی مبتنی بر منافع خویش از دید من کمابیش مثل آن است که... خب، مثل آن است که هم‌نظر با باکل مدعی شویم انسان تحت‌تأثیر تمدن تلطیف می‌شود و، در نتیجه، خوی خون‌ریزی و توان جنگ‌افروزی را از دست می‌دهد. (۱۰) بنا بر منطق به نظر می‌رسد که حاصل کار او همین است. اما نگاه آدمی به نظام‌ها و نتایج انتزاعی آن‌قدر جانب‌دارانه است که برای توجیه منطق خودش آماده است به‌عمد حقایق را وارونه کند و چشم‌وگوش بر آن‌ها ببندد.

برای همین است که این مثال را انتخاب کردم، چون مثالی بسیار واضح است. خوب دوروبرتان را نگاه کنید: خون در رودخانه‌ها موج می‌زند، آن هم به‌خوبی و خوشی، مثل شامپاین.

همین قرن نوزده خودمان را ببینید، که باکل هم در همین قرن می‌زیست. ناپلئون را ببینید — هم ناپلئون کبیر و هم ناپلئون فعلی. امریکای شمالی را

بینید — با آن اتحاد ابدی و بالاخره همین مضحکه‌ی شلزیگ‌هولشتاین را نگاه کنید... (۱۱) تمدن به طور دقیق چه چیز را در ما تلطیف می‌کند؟ تمدن فقط حواسی چندکاره در انسان به بار می‌آورد و... قطعاً دیگر هیچ. و انسان، با گسترش این قابلیت چندکاره بودن، ممکن است حتی به نقطه‌ای دست یابد که در خون هم لذتی بجوید. به‌درستی که مدت‌هاست چنین چیزی در او شکل گرفته است. دقت کرده‌اید که پاکیزه‌ترین خون‌ریزان عالم همه از رده‌ی متمدن‌ترین حضرات بوده‌اند؟ کسانی که انواع آتیلا (۱۲)‌ها و استنکا رازین‌ها گاه به گردشان هم نمی‌رسند و اگر مثل آتیلا یا استنکا رازین به چشم نمی‌آیند درست به این دلیل است که بیش‌ازحد در انظار ظاهر می‌شوند و معمولی‌اند و به چشم آشنايند. اگر آدمی در مسیر تمدن تشنگی‌اش به خون بیش‌تر نشده باشد، به هر صورت اکنون به شکلی بدتر و پلیدتر از پیش تشنه‌ی خون است. پیش از این در خون‌ریزی عدالت می‌جست و با ضمیری آرام هر آن کس را که ناچار بود از میان برمی‌داشت؛ حال آن‌که اکنون هر چند خون‌ریزی را پلید می‌دانیم باز هم به آن مشغول‌ایم، حتی بیش‌ازپیش. کدام بدتر است؟ — خودتان معلوم کنید. می‌گویند کلتوپاترا (این تمثیل از تاریخ روم را بر من ببخشید) دوست داشت سوزن‌های طلایی در پستان‌های کنیزکانش فروکند و از شنیدن صدای فریاد و به خود پیچیدن آن‌ها لذت ببرد. خواهید گفت که این (در مقایسه) مربوط به دوران بربریت بوده؛ خب اکنون نیز دوران بربریت است، چرا که (باز هم به نسبت) حالا هم هنوز سوزن فرومی‌کنند؛ حالا هم هر چند انسان آموخته است گاهی روشن‌تر ببیند، هنوز مانده تا عادت کند مطابق علم و منطق رفتار کند. با این‌حال، شما دربست اطمینان دارید که چنین عادت‌ی را کسب خواهد کرد هر گاه یک یا دو عادت کهنه‌ی بد از سرش بیفتد و علم و عقل سلیم طبیعت بشری را به شکل کامل و از نو تربیت کنند و در مسیری عادی و طبیعی قرار دهند. اطمینان دارید که انسان در این صورت به میل خود دست از اشتباه برخواهد داشت و خواه‌ناخواه از تضاد اراده با منافع طبیعی‌اش پرهیز خواهد کرد. افزون بر این، به گفته‌ی شما علم به انسان خواهد آموخت (هر چند این یکی از نظر من به‌واقع زیاده‌خواهی است) که در واقع او نه اراده‌ای دارد و نه هواوهوسی و هرگز هم نداشته و شخص خودش چیزی نیست جز کلید پیانو (۱۳) یا شستی ارگ؛ و این‌که، اضافه بر این‌ها، در دنیا قوانین طبیعت جاری است و لذا هر آن‌چه انسان انجام می‌دهد هرگز مطابق خواستن خودش نیست بلکه بر مبنای قوانین طبیعت است. در نتیجه، فقط باید این قوانین را کشف کرد و دیگر انسان پاسخ‌گوی اعمالش نیست و زندگی‌اش بی‌نهایت آسان خواهد گذشت. لازم به توضیح نیست که تمام اعمال انسانی بر مبنای این قوانین محاسبه خواهد شد، با قوانین ریاضیات، مثل جدول لگاریتم، تا ۱۰۸،۰۰۰، و در تقویمی ثبت خواهد شد؛ یا حتی از این هم بهتر، با انتشار خیرخواهانه‌ی این محاسبات دقیق و مشخص در قالبی چون دایرةالمعارف‌های امروزی دیگر چیزی به نام حادثه و ماجراجویی در این دنیا باقی نخواهد ماند. و آن‌گاه است که — این هنوز صحبت‌های شماست — روابط جدید اقتصادی شکل خواهد گرفت، حاضر و آماده و باز با دقت محاسبات ریاضی، به نحوی که هرگونه سؤال احتمالی در لحظه رنگ می‌بازد، در اصل از آن‌رو که تمام پاسخ‌های ممکن در دسترس است. سپس کاخ کریستالی بنا خواهد شد (۱۴) و بعد... خلاصه کنم، و بعد

همای سعادت به پرواز درخواهد آمد. (۱۵) البته هیچ تضمینی نیست (حالا این صحبت‌های من است) که در این صورت همه‌چیز به طرز وحشتناکی ملال‌آور نباشد، (دیگر چه کاری باقی می‌ماند وقتی همه‌چیز مطابق جدولکی محاسبه شده باشد؟) اما از سوی دیگر همه‌چیز بی‌نهایت منطقی خواهد بود. البته ملال به چه اختراعاتی که منجر نخواهد شد! سوزن‌های طلایی هم از ملال می‌رویند. اما این‌ها هیچ‌چیز نیست. اتفاق بد این است که (دوباره منم که حرف می‌زنم) تا آن‌جا که من می‌دانم، ممکن است از سوزن‌های طلایی احساس خوشی هم بکنند. آدمی به‌واقع ابله است، ذاتاً ابله. به این معنی که هرگز ابله نیست، بلکه آن‌قدر ناسپاس است که پیدا کردن همتایی برای او بسیار دشوار خواهد بود. خود من، به طور مثال، ذره‌ای تعجب نخواهم کرد اگر درست فرق منطق‌مداری عالم‌گیر آینده، ناگهان از عالم غیب، آقایی ظاهر شود که در وجناتش فرومایگی، ارتجاع و حقارت آشکار باشد و دست‌به‌سینه به ما بگوید «بسیار خوب آقایان، بیایید لگدی به این منطق‌مداری بزنیم و به خاکش بکوبیم تا تمام این لگاریتم‌ها به درک واصل شوند و دوباره مطابق اراده‌ی ابلهانه‌ی خودمان زندگی کنیم!» تازه این‌که چیزی نیست، بدبختی این‌جاست که بی‌شک پیروانی هم پیدا خواهد کرد؛ آدمی این‌طور طراحی شده است.

و همه‌ی این‌ها با پوچ‌ترین منطق، که حتی ارزش بیان هم ندارد: این‌که انسان، هر که می‌خواهد باشد، همیشه و همه‌جا هر طور می‌خواهد عمل می‌کند و نه هرگز به حکم منطق و سود؛ و حتی می‌توان خلاف سود خویش را خواست و گاه حتی بی‌شک باید چنین کرد (این حالا نظر من است). خواستن آزاد و داوطلبانه‌ی هر کس، هواو هوس شخصی‌اش، هر چه‌قدر سرکش، تخیل شخصی‌اش، هر چند گاه تا حد جنون — تمام این‌ها همان پُرسودترین سود است، همان که حذف می‌شود و در هیچ‌کدام از رده‌بندی‌ها جای نمی‌گیرد و به خاطرش تمام نظام‌مندی‌ها و نظریه‌ها مدام به درک واصل می‌شوند. و این فرزندگان از کجا آورده‌اند این حرف را که بشر محتاج خواستنی طبیعی و پرهیزگاران است؟ چه چیز باعث شد چنین تصور کنند که احتیاج بشر بنا بر ضرورت خواستنی منطقی و سودمند است؟ بشر تنها به خواستنی مستقل احتیاج دارد، قیمت این استقلال هر چه می‌خواهد باشد و مقصدش هر کجا. خب، و این خواستن (۵۹)، فقط شیطان می‌داند...

«هاهاها! راستش را بخواهید هیچ خواستنی در کار نیست!» این طور قهقهه می‌زنید و حرفم را می‌برید. «دانش امروز آن‌چنان انسان را کالبدشکافی کرده که نیک می‌دانیم خواستن و آن‌چه اراده‌ی آزاد بشری می‌نامند چیزی نیست مگر...»

اجازه بدهید آقایان، خودم می‌خواستم همین‌طوری شروع کنم. اعتراف می‌کنم که حتی به وحشت افتادم. داشتم می‌گفتم که خواستن انسان را فقط شیطان می‌داند به چه چیز بستگی دارد، و شاید باید از این بابت خدا را شکر کرد، اما یاد همین دانش امروز افتادم و... جا زدم. و همین جا بود که شما شروع به حرف زدن کردید. و در واقع اگر روزی به‌درستی فرمولی برای تمام خواستن‌ها و هوس‌های‌مان پیدا کنند — یعنی این‌که به چه چیزهایی بستگی دارند، به‌دقت مطابق چه قوانینی رخ می‌دهند و پخش می‌شوند و در شرایطی مفروض به چه سمتی میل می‌کنند و چه و چه و چه، یعنی قاعده‌ی دقیق ریاضی — آن‌گاه شاید انسان بی‌درنگ دست از خواستن بردارد، یا شاید هم در اصل بی‌شک چنین کند. کیست که بخواهد خواستنش را مطابق جدولکی تعیین کند؟ اضافه بر این، فوری بدل به شستی ارگ خواهد شد یا چیزی از این‌دست، چرا که انسان بدون امیالش، بدون اراده و بدون خواستن‌هایش، چه چیزی به غیر از شستی ارگ می‌تواند باشد؟ شما چه فکر می‌کنید؟ — بیایید احتمالات را بازشناسیم — چنین چیزی امکان وقوع دارد یا نه؟

«هوم...» این رأی شماست، «خواستن‌های ما اغلب اشتباه‌اند چون سود خودمان را اشتباه می‌بینیم. گاه خواهان مزخرفی محض‌ایم، دقیقاً به این دلیل که از روی جهل خودمان این مزخرف را آسان‌ترین مسیر نیل به سودی خیالی می‌بینیم. اما وقتی خوب توضیحش دهیم و روی کاغذ تبیینش کنیم (که به طور کامل هم عملی است، چون هر چه باشد بی‌معنی و زشت است اگر پیشاپیش فکر کنیم قوانین خاصی از طبیعت را بشر هرگز یاد نخواهد گرفت)، آن‌گاه بی‌شک دیگر چیزی به نام امیال وجود نخواهد داشت. چرا که اگر روزی خواستن و منطق دست‌شان با هم یکی شود، آن‌گاه از اساس منطق جای خواستن را خواهد گرفت. زیرا به‌واقع غیرممکن است که به طور مثال با حفظ منطق خواستار بی‌معنایی شد و بدین‌سان، در عین وقوف، خلاف منطق عمل کرد و برای خود آسیب طلب نمود... و از آن‌جا که تمام خواستن‌ها و استدلال‌ها به‌راستی قابل‌محاسبه‌اند

— چون هر چه باشد بالاخره روزی انسان‌ها قوانین آن‌چه را اراده‌ی آزاد خویش می‌نامیم کشف خواهند کرد — پس در نتیجه و از شوخی گذشته، می‌توان جدول کوچکی ترتیب داد تا به‌راستی خواست‌مان بر مبنای آن شکل بگیرد. چون اگر روزی بر من ثابت شود که وقتی به فلان کسک بیلاخ می‌داده‌ام درست برای این

بوده است که نمی‌توانستم کار دیگری انجام دهم و مجبور بوده‌ام که انگشتم را به آن شکل درآورم، آن‌گاه دیگر چه چیز در من آزاد گذاشته شده، به‌ویژه اگر انسانی باسواد باشم و دوره‌ای را هم جایی گذرانده باشم؟ نه، در این صورت می‌توانم زندگی‌ام را از سی سال جلوتر محاسبه کنم؛ خلاصه، اگر چنین ترتیبیاتی شکل بگیرد، دیگر به‌راستی انتخابی نخواهیم داشت؛ به هر شکل باید بپذیریمش و عموماً باید با خودمان به طرزی خستگی‌ناپذیر تکرار کنیم که درست در فلان لحظه و در فلان موقعیت، طبیعت معطل اجازه‌ی ما نخواهد ماند که باید آن را همان‌طور که هست بپذیریم و نه آن‌طور که خودمان دوست داریم و اگر به‌راستی مقصودمان جدولی کوچک و تقویمی است و... و حتی قَرع، آن‌گاه راه گریزی نیست، باید قَرع را بپذیریم! وگرنه خودش پذیرفته خواهد شد، بدون شما...»

بله قربان، اما برای من ایراد درست همین جاست! مرا می‌بخشید آقایان، که فلسفه‌بافی می‌کنم؛ این حاصل چهل سال ماندن در زیرزمین است! اجازه بفرمایید کمی خیال‌پردازی کنم. ببینید، منطق چیز ظریفی است، بحثی نیست، اما منطق فقط منطق است و قوه‌ی استدلال انسان را راضی می‌کند، حال آن‌که خواستن تجلی تمامی زندگی است — یعنی تمام حیات بشر از جمله منطق و انواع خارشک‌ها.

و هر چند زندگی ما در جریان این تجلی اغلب آشغال از آب درمی‌آید، باز هم هر چه باشد زندگی است و نه فقط حاصل جذر ریاضی. خود من، برای مثال، به شکلی سراسر طبیعی مایلم به نحوی زندگی کنم که تمام ظرفیت‌های حیاتم ارضا شوند و نه فقط قوای استدلال که یک‌بیستم تمام ظرفیت‌هایم برای زندگی هم نیست. منطق چه می‌داند؟ منطق فقط آن‌چه را توانسته بیاموزد می‌داند، (برخی چیزها را شاید هرگز یاد نگیرد؛ گفتنش دردی را دوا نمی‌کند، اما چرا نباید آن را گفت؟) حال آن‌که طبیعت بشری در کلیتی یکپارچه عمل می‌کند، با هر آن‌چه در خود دارد، آگاهانه و ناآگاهانه، و گرچه دروغ می‌گوید همچنان زندگی می‌کند. به گمانم به دیدهی ترحم به من می‌نگرید آقایان؛ باز هم تکرار می‌کنید که انسانی پیشرفته و روشن و، در یک کلام، انسان آینده نمی‌تواند آگاهانه چیزی را بخواهد که برایش سودمند نیست، که این حاصل ریاضیات است. درست موافقم این ریاضیات است. اما من هم برای‌تان تکرار می‌کنم، برای سدمین بار، تنها در یک مورد، فقط یک مورد است که آدمی ممکن است به‌عمد و آگاهانه حتی امری زیان‌آور را برای خویش طلب کند، امری ابلهانه، چه‌بسا ابلهانه‌ترین چیز ممکن: داشتن این حق که برای خویش حتی ابلهانه‌ترین چیز را بخواهد بدون التزام به این‌که انتخابش منحصر به امری هوشمندانه باشد. زیرا همین که از همه ابلهانه‌تر است، همین هوسی که در ماست، آقایان محترم، ممکن است در واقع برای نوع ما از هر چیزی روی زمین سودمندتر باشد، بخصوص در برخی موارد. و به‌ویژه ممکن است امری برای ما از هر سودی سودمندتر باشد حتی وقتی به‌وضوح مضر است و با منطقی‌ترین نتیجه‌گیری‌های ما پیرامون سود در تضاد کامل قرار دارد — چرا که در هر مناسبتی اصلی‌ترین و گرامی‌ترین چیزها را برای‌مان حفظ می‌کند، که همانا شخصیت و فردیت ماست. برخی اصرار دارند که این از هر چیزی برای انسان گرامی‌تر است؛ خواستن البته ممکن است با منطق هم‌سو شود، اگر بخواهد، به‌ویژه اگر از آن سوءاستفاده نگردد و در عوض با خویشتن

داری همراه باشد، آن‌گاه هم مفید خواهد بود و هم گاه حتی قابل‌ستایش. اما خواستن در اغلب موارد، و بلکه در اکثر اوقات، به طور کامل و با یک‌دندگی با منطق ناجور است و... می‌دانید که این هم مفید است و گاه حتی سراسر قابل‌ستایش؟ تصور بفرمایید که آدمی ابله نباشد. (در واقع به طور کامل غیرممکن است که بگوییم ابله است، فقط به این دلیل که اگر ابله باشد آن وقت دیگر چه کسی باهوش خواهد بود؟)

اما حتی اگر ابله هم نباشد، باز به طرز وحشتناکی ناسپاس است! ذاتاً ناسپاس است. حتی به نظر من بهترین تعریف انسان این است: موجودی که روی دو پا حرکت می‌کند و ناسپاس است. اما به این هم ختم نمی‌شود؛ تازه این هم نقص اصلی‌اش نیست؛ نقص اصلی فقدان دائمی رفتار نیکوی اوست — از سیل بزرگ گرفته تا دوره‌ی شلزوویگ‌هولشتاین سرنوشت بشری. فقدان رفتار نیک و در پی آن فقدان فهم درست؛ چرا که مدت‌هاست می‌دانیم نبود فهم درست زاینده‌ی چیزی نیست جز فقدان رفتار نیک. بیایید نگاهی به تاریخ نوع بشر بیندازیم: چه می‌بینیم؟ باشکوه است؟ شاید باشکوه باشد؛ مثلاً پیکره‌ی غول رودز(۱۶) به‌تنهایی باارزش است! بی‌جهت نبود که جناب آنایفسکی(۶۰) گواهی کرد که هر چند برخی این پیکره را اثر دست بشر می‌دانند، دیگرانی اصرار دارند ساخته‌ی دست خود طبیعت است. رنگارنگ است؟ شاید رنگارنگ باشد؛ کافی است یونیفرم‌های تمام‌رسمی نظامی و دولتی مردمان دوران مختلف را مروری کنیم — این خود به‌تنهایی ارزشی دارد و اگر می‌توانستید یونیفرم رده‌های پایین‌تر دولتی را هم به آن اضافه کنید دیگر واقعاً دست‌مریزاد داشتید؛ هیچ مورخی به پای‌تان نمی‌رسید. یکنواخت است؟ خب بله، شاید یکنواخت هم باشد؛ جنگ و جنگ، اکنون می‌جنگند، قبل از این هم می‌جنگیدند، بعد از این هم خواهند جنگید — تصدیق می‌فرمایید که حتی بیش‌ازحد یکنواخت است. خلاصه کنم، هر چیزی به تاریخ جهان قابل‌اطلاق است، هر آن‌چه ممکن است از آشفته‌ترین تخیلات گذر کند. فقط یک چیز نمی‌توان گفت — این‌که معنایی دارد. کلام نخست این عبارت در گلو گیر می‌کند. این چیزی است که مدام به آن برمی‌خوریم: همیشه مردمانی نیک‌نفس و خوش‌فهم در زندگی رخ می‌نمایند؛ فرزنانگان و عاشقان نوع بشر که عهد می‌کنند تمام عمر خود را در نهایت نیک‌نفسی و فهم درست صرف آن کنند که چراغ همسایگان‌شان باشند، تا به آن‌ها ثابت کنند می‌توان در دنیا با نیک‌نفسی و فهم درست زیست. و بعد چه؟ می‌دانیم که دیر یا زود، اواخر عمرشان، بسیاری از این عشاق به خودشان خیانت کرده‌اند، ماجرایی ساخته‌اند که گاه حتی از بی‌شرمانه‌ترین انواع ماجراها بوده است. حالا از شما می‌پرسم: چه توقعی می‌توان از انسانی داشت که چنین خصلت‌های عجیبی در او نهفته است؟ بارانی از موهبت‌های زمینی بر سرش بریزید، در دریایی از شادی محض غرقش کنید، چندان که روی سطح بالای سرش چیزی جز حباب‌های خوشی دیده نشود، آن‌چنان رفاهی ارزانی‌اش کنید که دیگر هیچ کاری نداشته باشد جز خوابیدن، خوردن کیک زنجفیلی و دغدغه‌ی پایان نیافتن تاریخ جهان — و همین‌جا، درست همین جاست که جناب ایشان، با ریشخند و ناسپاسی محض دست به کاری کثیف خواهد زد.

حتی کیک زنجفیلی‌اش را هم به خطر می‌اندازد و به‌عمد آرزوی مخرب‌ترین مزخرفات را خواهد کرد و غیراقتصادی‌ترین بی‌معنایی را، فقط برای آن‌که عنصر

غریب و مخرب وجود خودش را با تمام این فهم درست مثبت ترکیب کند. به طور دقیق آنچه مایل است حفظ نماید رؤیاهای غریب و حماقت تکراری خویش است، تنها به این نیت که به خود ثابت کند (گویی به راستی لزومی داشته باشد) انسان‌ها هنوز کماکان انسان‌اند و نه کلید پیانو، که گرچه مطابق قوانین طبیعت به دست‌های خودش نواخته می‌شود، بیم آن می‌رود به قدری زیاد نواخته شود که دیگر، خارج از جدول تقویمی، خواستن هر چیز دیگری غیرممکن باشد. از این هم بیش‌تر: اگر به واقع معلوم شود که او کلید پیانوست، حتی اگر با ریاضیات و علوم طبیعی برایش اثبات شود، باز هم سر عقل نمی‌آید و، در عوض، به عمد دست به کاری متضاد می‌زند، فقط از ناسپاسی و از اساس برای آن که کار خودش را کرده باشد. و اگر راهی پیدا نکند — به تخریب و آشوب روی می‌آورد، همه‌جور مصیبتی پدید می‌آورد و باز هم کار خود را می‌کند! نفرینی بر دنیا جاری خواهد کرد و از آن‌جا که تنها انسان قادر به نفرین است (این مزیتی است که او را از سایر حیوانات متمایز می‌سازد)، می‌تواند فقط با همین نفرین به هدفش برسد — یعنی بدین ترتیب به واقع خودش را راضی می‌کند که انسان است و نه شستی پیانو! اگر بگویید همه‌ی این‌ها، آشوب و سیاهی و نفرین، باز هم با جدول کوچکی قابل محاسبه است، به نحوی که صرف امکان محاسبه‌ی پیشاپیش جلو همه‌اش را خواهد گرفت و منطق حاکم خواهد شد — آن‌گاه، در این مورد بخصوص به عمد، خود را به دیوانگی می‌زند تا از منطق بی‌نیاز شود ولی باز کار خودش را بکند! این اعتقاد من است و پاسخ‌گویش هستم چون کل هم‌وغم بشری گویی عبارت است از این که هر لحظه به خود ثابت کند انسان است و نه شستی! اگر لازم باشد با گوشت و پوست خودش ثابت می‌کند و اگر لازم باشد با غارنشینی، ولی ثابت می‌کند. و چگونه بعد از آن گناه نکند و چگونه لاف نزند که هنوز چنین چیزی پیش نیامده و خواستن، تا به این‌جا، هنوز بستگی دارد به فقط شیطان می‌داند چه...

بر سرم فریاد می‌کشید (اگر هنوز مستحق چنین افتخاری بدانیدم) که هیچ‌کس این‌جا نمی‌خواهد اختیارم را سلب کند، که این‌جا فقط ترتیبی داده می‌شود تا اراده‌ی من، به‌خودی‌خود، با منافع طبیعی من هم‌سو باشد، با قوانین طبیعت و حساب ریاضی.

آه، آقایان گرامی، چگونه اراده‌ی آدمی می‌تواند از آن او باشد وقتی جدول و حساب ریاضی در کار است و حساب دو دوتا چهارتا حاکم؟ دو دوتا حتی بدون اراده‌ی من هم می‌شود چهارتا. گویی اراده‌ی آدمی همین بوده است.

آقایان، البته که دارم مزاح می‌کنم، و خودم می‌دانم توفیقی در این کار ندارم، اما در واقع نمی‌توان همه‌چیز را به شوخی گرفت. شاید همچنان که شوخی می‌کنم دندان‌هایم را نیز به هم می‌سایم... آقایان، از این سؤالات در شکنجه‌ام؛ به جای من جواب‌شان دهید. شما، مثلاً، می‌خواهید که انسان را وادار کنید عادت‌های کهنه‌اش را از یاد ببرد و اراده‌اش را به پیروی از احکام علم و عقل سلیم تصحیح کند. اما از کجا می‌دانید که آدمی نه‌تنها قادر است بلکه باید به این شیوه بازسازی شود؟ چه چیزی به این نتیجه‌گیری وادارتان می‌کند که این‌گونه خواستن انسان به‌ضرورت نیاز به تصحیح دارد؟ خلاصه، از کجا می‌دانید که چنین تصحیحی به‌واقع برای او سودمند خواهد بود؟ و اگر خواسته باشیم همه‌چیز را بگوییم، چرا این‌چنین با اطمینان متقاعد شده‌اید که پرهیز از حرکت خلاف جهت منافع طبیعی و واقعی، به ضمانت استدلال‌های منطق و حساب ریاضی، در واقع همیشه برای انسان سودمند است و قانونی است برای تمام نوع بشر؟ تا این‌جا همه‌چیز هنوز فقط فرضیات شماسست. فرض کنید این قانونی منطقی است، اما شاید نه برای نوع بشر. شاید فکر می‌کنید آقایان که بنده دیوانه‌ام. اجازه بفرمایید نظرم را عرض کنم. موافقم، بشر اغلب حیوانی است خلاق، محکوم به تلاشی آگاهانه برای رسیدن به یک هدف و مشغول کردن خویش با هنر مهندسی — یعنی تا ابد و بی‌وقفه ساختن جاده‌ای برای خویش که دست‌کم راه به جایی ببرد اما گاه ممکن است بخواهد کنار بکشد، درست به این دلیل که ناگزیر از گشودن این جاده است و شاید هم به این علت که (هر چند این چهره‌ی مبتکر به طور عموم احمق است) هنوز گاهی به نظرش می‌رسد این جاده کمابیش همیشه بالاخره راه به جایی می‌برد، و اصل قضیه این نیست که کجا می‌رود بلکه این است که فقط باید برود، و این‌که کودک باتربیت، بی‌توجه به هنر مهندسی، تسلیم بی‌عملی مخرب نخواهد شد؛ بی‌عملی‌ای که به اذعان همه‌کس مادر تمام خباثت‌هاست.

انسان عاشق خلاقیت و ساختن جاده‌هاست، بحثی نیست. اما چرا درعین‌حال عشقی پُرشور نیز به تخریب و آشوب دارد؟ این را به من بگویید! اما خودم هم مایلم چند کلمه‌ای در این‌باره بگویم. آیا ممکن است چنین عشقی به تخریب و آشوب (جای بحث نیست که او گاهی عاشق این دو است، این حقیقت است) از این‌رو باشد که به حکم غریزه از نیل به هدف و تکمیل بنای عظیمی که خلق می‌کند هراس دارد؟ از کجا می‌دانید، شاید فقط بنای عظیمش را از راه دور دوست داشته باشد و نه به‌هیچ‌وجه از فاصله‌ی نزدیک، شاید فقط خلق کردنش را دوست داشته باشد و نه سکونت در آن را؛ خلق کردن و بعد از آن سپردنش (۶۱) aux animaux domestiques، مثل مورچه‌ها، گوسفندان و غیره. مورچه‌ها ذائقه‌ای دارند یک‌سر متفاوت. خودشان چنان بنایی عظیم و درخور توجه دارند که تا ابد خراب‌نشده‌ی است — مورتیه.

حضرات مورچگان با همین مورتیه آغاز کردند و با مورتیه نیز بدون شک به پایان خواهند رسید، همین اعتبار سترگی به تداوم و ثبات آن‌ها می‌بخشد. اما انسان موجودی است سطحی و ناشایست و، شاید شبیه به یک شطرنج‌باز، فقط به فرآیند نیل به هدف علاقه‌مند است و نه به خود هدف. و چه کسی می‌داند (هیچ‌کس نمی‌تواند تضمین کند) شاید تمام هدفی که نوع بشر برایش روی زمین جان می‌کند فقط همین پایان‌ناپذیری فرآیند نیل به هدف باشد، یعنی به عبارتی خود زندگی و نه لزوماً هدف، که البته نمی‌تواند چیزی به غیر از دو دوتا چهارتا باشد — یعنی فرمول؛ و دو دوتا چهارتا دیگر زندگی نیست آقایان، آغاز مرگ است. دست‌کم انسان همیشه به نحوی از این دو دوتا چهارتا هراس داشته است و من هنوز هم از آن می‌ترسم. فرض کنید تمام آن‌چه آدمی به انجام می‌رساند جست‌وجوی همین دو دوتا چهارتا باشد؛ از این‌سو به آن‌سوی اقیانوس‌ها می‌رود، جانش را بر سر این جست‌وجو فدا می‌کند، اما پایان یافتن جست‌وجو و یافتن آن — به‌خدا که می‌ترساندش زیرا درک می‌کند که وقتی پیدایش کند دیگر چیزی برای جستن باقی نخواهد ماند. کارگران وقتی کارشان تمام می‌شود دست‌کم پولی می‌گیرند و به میخانه می‌روند و دست‌آخر از کلانتری سر درمی‌آورند — همین یک هفته‌ای سرشان را گرم می‌کند. اما آدمی باید کجا برود؟ هربار که به هدفی دست پیدا کند، می‌توان به نحوی چیزی ناجور در احوالاتش یافت. جریان رسیدن به هدف را دوست دارد اما دست یافتن به خود آن را نه و البته این بی‌نهایت خنده‌دار است. به طور خلاصه، انسان به طرزی مضحک برنامه‌ریزی شده است؛ انگار در تمام این‌ها مضحکه‌ای در کار است.

با تمام این‌ها، دو دوتا چهارتا امری است بی‌نهایت زننده. دو دوتا چهارتا به اعتقاد من گستاخی محض است آقایان. دو دوتا چهارتا سیمایی جسور دارد، سر راه‌تان می‌ایستد، دست‌به‌سینه، و ثُف می‌اندازد. موافقم که دو دوتا چهارتا چیز خیلی خوبی است؛ اما اگر قرار باشد شروع کنیم به ستایش همه‌چیز، آن‌گاه دو دوتا پنج‌تا هم بعضی وقت‌ها چیزکی بی‌نهایت جذاب است.

و چرا این‌قدر محکم و جدی متقاعد شده‌اید که فقط امور طبیعی و مثبت و در یک کلام فقط حال خوب برای آدمی سودمند است؟ آیا منطق در قبال سود اشتباه نمی‌کند؟ شاید انسان فقط عاشق حال خوب نباشد. شاید به رنج بردن هم به همین اندازه عشق بورزد. شاید رنج بردن به همان اندازه‌ی حال خوب برایش سود داشته باشد. چرا که انسان گاهی به رنج کشیدن بی‌اندازه عشق می‌ورزد، تا سرحد شوریدگی، و این خود حقیقتی است. این‌جا حتی نیاز به مشورت با تاریخ جهان هم نیست؛ فقط از خودتان بپرسید، اگر انسان‌اید و هرگز زندگی کرده‌اید. به نظر شخصی خودم این‌که فقط عاشق حال خوب باشم حتی به نوعی بی‌شرمی است. خوب یا بد، این‌که گاهی چیزی را بشکنیم خیلی هم مطلوب است. راستش را بخواهید، موضع من در این میان نه جانب رنج کشیدن است و نه حال خوب. موضع من... هواوهوس خودم است و این‌که به هنگام لزوم برایم تضمین شود. رنج، برای مثال، جایی در نمایش‌های مفرح ندارد، این را خوب می‌دانم. در کاخی کریستالی که حتی نمی‌شود فکرش را هم کرد، رنج همان تردید است، انکار است، و کاخی کریستالی که بتوان در آن تردید داشت به چه کار می‌آید؟ و بااین‌حال، اطمینان دارم

که انسان هرگز رنج واقعی را مردود نخواهد دانست، یعنی تخریب و آشوب را. رنج — تنها علتِ آگاهی است. هر چند در آغاز حرف‌هایم اعلام کردم که آگاهی، به اعتقاد من، بزرگ‌ترین بدبختی بشری است، با این حال می‌دانم که انسان عاشق آن است و با هیچ لذتی جایگزینش نخواهد کرد. آگاهی، به عنوان نمونه، بی‌نهایت برتر از دو دوتاست. بعد از دو دوتا البته دیگر هیچ چیز باقی نخواهد ماند — نه فقط برای انجام دادن، بلکه حتی برای آموختن. تنها کارِ ممکن در این صورت به توقف درآوردن حواس پنج‌گانه‌مان خواهد بود و غوطه خوردن در فکر. اما در مورد آگاهی، هر چند نتیجه همان خواهد بود — یعنی باز هم هیچ کاری برای انجام دادن باقی نخواهد ماند — دست‌کم می‌توان هر چند وقت یکبار به خود شلاقی زد و هر چه باشد همین همه‌چیز را تا حدی زنده خواهد کرد. شاید ارتجاعی باشد اما باز هم بهتر از هیچ است.

به بنایی از کریستال ایمان دارید، تا ابد بر جا و تخریب ناپذیر؛ یعنی بنایی که نه می‌توان به آن یواشکی زبان‌درازی کرد و نه با دستی در جیب بیلاخی (۱۷) حواله‌اش داد. خب شاید ترس من هم از این بنا درست برای همین کریستالی بودنش باشد و تخریب‌ناپذیری ابدی‌اش و این‌که زبان‌درازی به آن حتی یواشکی هم دیگر امکان نخواهد داشت.

ببینید، اگر به جای کاخ مرغدانی‌ای باشد و یک‌دفعه باران بگیرد، شاید برای این‌که خیس نشوم در مرغدانی پناه بگیرم، اما باز مرغدانی را کاخ نمی‌نامم تا فقط بابت محافظت در برابر باران قدردانی کرده باشم. می‌خندید، حتی می‌گویید که در چنین شرایطی دیگر چه فرقی می‌کند مرغدانی باشد یا عمارتی بزرگ. بله، درست است اگر منظورمان از زندگی فقط این می‌بود که خیس نشویم.

اما چه باید کرد اگر به کله‌ی من این‌طور فرورفته باشد که زندگی کردن فقط برای این نیست و اگر قرار بر زندگی کردن باشد چه بهتر که در عمارتی سپری شود. این خواستن من است، این میل من است. تنها وقتی می‌توانید آن را از وجود بیرون بتراشید که امیالم را تغییر دهید. پس همین کار را بکنید؛ با چیزی دیگر اغوایم کنید، آرمان دیگری به دستم برسانید. اما در این میان مرغدانی را با کاخ یکی نخواهم گرفت. اصلاً بیایید فرض کنیم که بنای کریستالی چاخانی بیش نیست، که بنا بر قوانین طبیعت در اصل وجود چنین چیزی ممکن نیست، که اختراع خود من است در نتیجه‌ی حماقت خودم و در نتیجه‌ی بعضی عادات غیرمنطقی و کهنه‌ی نسل ما. اما چه اهمیتی دارد و در اصل چه فرقی می‌کند وقتی به‌واقع در امیال من وجود دارد، یا بهتر بگویم، وجود دارد مادامی که امیال من وجود دارند؟ شاید دوباره به من می‌خندید. بخندید، هر طور دوست دارید؛ همه‌نوع تمسخر را خریدارم، اما باز هم نخواهم گفت سیرم وقتی که هنوز گرسنه‌ام، باز هم می‌دانم که با هیچ سازشی آرام نخواهم گرفت و با هیچ صفرِ تکرارشونده‌ی بی‌پایانی که فقط براساس تبعیت از قوانین طبیعت وجود دارد، و موجودیتش واقعی است. نخواهم پذیرفت که اوج خواسته‌هایم اقامت در خانه‌های آپارتمانی اجاره‌ای فقرا با رهن هزارساله باشد که تازه تابلو واگنهای دندان‌پزشک هم از سردرش آویزان است. امیالم را نابود کنید، نهایت آرزوهایم را پاک کنید، چیز بهتری نشانم دهید تا از شما پیروی کنم. شاید بگویید به درگیری‌اش نمی‌ارزد، در این صورت من هم می‌توانم همین‌طور جواب دهم. بحث ما جدی است؛ اگر کسر شأن‌تان است که به من توجه کنید، من هم مقابل‌تان به تملق و تضرع سر فرود نمی‌آورم. زیرزمینم را دارم.

بریده باد دستم(۱۸) اگر تا زمانی که زنده‌ام و آرزویی دارم حتی یک آجر کوچک برای ساختن چنین خانه‌ی آپارتمانی اجاره‌ای‌ای جابه‌جا کنم! کاری به این نداشته باشید که همین حالا خودم بنای کریستالی را فقط به این دلیل رد کردم که نمی‌توان به آن زبان‌درازی کرد. برای این نگفتم که عاشق زبان‌درازی‌ام. شاید فقط از این عصبانی بودم که چنین بنایی، که بشود در برابرش زبان‌درازی نکرد، هنوز در میان تمام بناهای‌تان یافت نشده است. از قضا خودم، با قدردانی محض، راضی می‌بودم زبانم را از ته ببرند اگر فقط می‌شد ترتیبی داد که هرگز دوباره میلی به بیرون آوردنش نداشته باشم. به من چه که چنین ترتیبی نشدنی است و باید به آپارتمان‌نشینی رضایت داد؟ پس چه‌طور چنین امیالی در من ترتیب یافته است؟ آیا ممکن است فقط جوری ترتیب یافته باشم تا چنین نتیجه گرفته شود که تمام ترتیباتم کلک است؟(۶۲) آیا هدف اصلی می‌تواند همین باشد؟ باور نمی‌کنم. می‌دانید چیست؟ اصلاً فکر می‌کنم که نوع ما، نوع زیرزمینی، باید افسار داشته باشد. هر چند قادریم چهل سال در سکوت زیرزمین بنشینیم، اگر یک وقت بیرون بیاییم و رها شویم، یک‌بند حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم...

کلام آخر، آقایان محترم، هیچ کاری نکردن بهتر است! لختی آگاهانه بهتر است! بنابراین، زنده باد زیرزمین! درست است که گفتم به بشر طبیعی با نهایت تلخی غبطه می‌خورم، با این‌همه باز هم نمی‌خواهم در چنین حال‌وروزی که می‌بینمش جای او باشم. (باین‌حال دست از غبطه خوردن به او برنخواهم داشت. نه، نه، زیرزمین به هر شکل سود بیش‌تری دارد!) آن‌جاست که دست‌کم می‌توان... آه! اما این‌جا هم دارم دروغ می‌گویم! دروغ، چون خودم می‌دانم، مثل دو دوتا، که آن‌چه بهتر است هرگز زیرزمین نیست بلکه چیزی متفاوت است، دربست متفاوت، که تشنه‌ی آنم اما نمی‌توانم بیابمش! لعنت به زیرزمین!

چه‌قدر خوب بود اگر خودم دست‌کم چیزی از تمام این‌ها را که این‌جا نوشته‌ام باور داشتم چون قسم می‌خورم آقایان، که حتی یک کلمه، ناچیزترین کلمه، از تمام این‌هایی را که حالا نوشتم باور ندارم. یعنی باور دارم، شاید، اما هم‌زمان، خدا می‌داند چرا، احساس می‌کنم و شک دارم که شاید مثل پینه‌دوزها در حال دروغ به هم وصله کردنم. به من می‌گویید «پس اصلاً برای چه این‌ها را نوشتی؟»

چه‌طور می‌شد اگر چهل سال بدون هیچ کاری در زیرزمین تنهای‌تان می‌گذاشتم و بعد یک‌دفعه سراغ‌تان می‌آمدم تا ببینم به چه چیز بدل شده‌اید؟ چه‌طور می‌توان کسی را چهل سال تنها و بی‌کار رها کرد؟

حالا به‌تحقیق سر می‌جنبانید و به من می‌گویید «آیا شرم‌آور نیست؟ خفت‌بار نیست؟ تشنه‌ی زندگی هستی و باین‌حال خودت پرسش‌های زندگی را با گره کور منطقی حل می‌کنی. و چه سماجتی و چه ماجراجویی‌های گستاخانه‌ای داری و درعین‌حال چه‌قدر هم می‌ترسی! مزخرف می‌بافی و کیف می‌کنی؛ گستاخی می‌کنی و هم‌زمان تأسف می‌خوری و درخواست بخشش می‌کنی. اصرار داری که از چیزی نمی‌هراسی و هم‌زمان می‌خواهی دل ما را هم به دست آوری. اصرار داری که دندان‌قروچه کنی و هم‌زمان به هوش فشار می‌آوری تا ما را بخندانی. می‌دانی که بذله‌گویی‌هایت هوشمندانه نیست اما انگار از کیفیت ادبی آن‌ها رضایت کامل داری. شاید به‌راستی رنج هم کشیده باشی، اما ذره‌ای احترام برای رنج‌هایت قایل نیستی. راستی در وجودت هست، اما درستی نیست؛ از سر غروری به‌غایت حقیر صداقت را با خواری عرضه‌ی بازار می‌کنی... به‌واقع چیزی هست که می‌خواهی بگویی، اما از ترس کلام آخرت را پنهان می‌کنی چون اراده‌ی اظهارش را نداری. تنها چیزی که داری بی‌ادبی بزدلانه است. از آگاهی لاف می‌زنی اما فقط تردید می‌کنی، زیرا هر چند ذهنت کار می‌کند قلبت از پلیدی کدر شده و

بدون قلبی بی‌غش آگاهی راست و درست ممکن نیست. و چه قدر سمجی، چه قدر تحمیل‌گری و چه قدر پُرادا! دروغ، دروغ، دروغ!» خیال‌تان راحت، تمام حرف‌های‌تان را این‌جا از خودم ساخته‌ام. این هم حاصل زیرزمین است. چهل سال تمام است که به این حرف‌های شما از لای شکافی گوش داده‌ام. تمامش را خودم ساخته‌ام، غیر از این هم چیزی نبود که بتواند ساخته شود. تعجبی ندارد که همه از بر شده و شکلی ادبی به خود گرفته... اما ممکن است که... ممکن است که شما واقعاً این قدر ساده‌لوح باشید که تصور کنید این‌ها را منتشر می‌کنم یا هرگز می‌دهم بخوانیدشان؟ و این هم برای معمایی دیگر است: به‌راستی چرا شما را «آقایان محترم» خطاب می‌کنم، گویی که واقعاً خوانندگان من باشید؟ اعترافاتی که قصد دارم این‌جا آغاز کنم برای نشر و خواندن دیگران نیست. دست‌کم من چنین قاطعیتی ندارم و لازم هم نمی‌بینم که داشته باشم. اما می‌دانید، هوسی به سرم زده و می‌خواهم به هر قیمت محققش کنم. به این شرح:

در خاطرات هر کس چیزهایی هست که برای همگان برملا نمی‌کند مگر شاید برای دوستان. برخی دیگر را حتی برای دوستان هم برملا نمی‌کند و فقط برای خودش حفظ می‌کند، آن هم در خفا. در نهایت دسته‌ی دیگری هم هست که حتی برای خودش هم می‌ترسد برملا کند و هر انسان شریفی از این دست خاطرات در چنته دارد. راستش حتی می‌توان گفت هر چه شریف‌تر باشد تعداد بیش‌تری از این خاطرات خواهد داشت. دست‌کم خود من تازه همین اواخر بر آن شدم برخی از ماجراهای سابقم را به یاد بیاورم؛ خاطراتی که، با میزان خاصی از ناراحتی، همیشه از آن‌ها پرهیز داشته‌ام. حالا که به هر تقدیر نه‌تنها آن‌ها را به یاد می‌آورم بلکه مصمم به نوشتن‌شانم، حالا، می‌خواهم به‌دقت آزمایشی را انجام دهم: آیا می‌توان با خود یک‌سره روراست بود و از حقیقت تام‌هراسی به دل راه نداد؟ در ضمن حواسم به تأکید هاینه هست که می‌گوید «نوشتن سرگذشت خویش به شکلی صادقانه کمابیش محال است، و بی‌شک هر کس درباره‌ی خودش مشتی دروغ خواهد نوشت.» به اعتقاد او، مثلاً روسو در اعترافاتش به‌یقین مشتی دروغ درباره‌ی خودش گفته و حتی به‌عمد و از خودپسندی چنین کرده است. (۱۹) من اطمینان دارم حق با هاینه است؛ به‌خوبی درک می‌کنم چگونه می‌توان گاه، فقط از روی خودپسندی، گناهی را تمام‌وکمال به خود بست، و حتی می‌توانم به‌خوبی نوع این خودپسندی را تشخیص دهم. ولی نظریه‌ی هاینه مربوط به کسی است که برای عموم اعتراف می‌کند. من اما فقط برای خودم می‌نویسم و یک‌بار برای همیشه اعلام می‌کنم که حتی اگر نوشتنم به گونه‌ای است که انگار خواندگانی را خطاب قرار می‌دهم، فقط در ظاهر این‌گونه است زیرا این‌طور نوشتن برایم آسان‌تر است. این فقط شکل است، شکلی توخالی، و هرگز خواننده‌ای نخواهم داشت. همین‌جا این را اعلام می‌کنم...

دلم نمی‌خواهد در تدارک یادداشت‌هایم به هیچ شکل دست خودم را ببندم. هیچ آداب و ترتیب خاصی به کار نمی‌گیرم. هر چه به خاطر بیاورم خواهم نوشت. به طور مثال همین حالا ممکن است کسی سر کلمه‌ای متوقف کند و بپرسد اگر به‌راستی روی خواننده‌ای حساب نمی‌کنی، پس چرا چنین قرارهایی با خودت

می‌گذاری، آن هم روی کاغذ، که هیچ ترتیب و نظامی معرفی نخواهی کرد و فقط هر چه را به خاطر بیاوری خواهی نوشت و چه و چه. این توضیحات برای چیست؟ این عذرخواهی‌ها؟

تنها یک جواب دارم «خب این‌طوری است.»

با این حال، این‌جا روان‌شناسی تمام‌عیاری در جریان است. شاید هم فقط بزدلی بیش نباشم. شاید هم به‌عمد مخاطبی مقابلم تصور می‌کنم تا بتوانم هنگام نوشتن رفتارِ شرافتمندانه‌تری داشته باشم. هزاران دلیل ممکن است در کار باشد.

اما مسئله‌ی دیگری هم هست: برای چه و با چه هدفی می‌خواهم بنویسم؟ اگر مخاطبی در کار نیست، چرا فقط همه‌چیز را، بدون انتقال روی کاغذ، در ذهنم به یاد بیاورم؟

درست است آقا، اما ظاهر شدن روی کاغذ جلوه‌ای رسمی‌تر دارد. ابهتی در آن نهفته است، جنبه‌ی قضاوت خویش در آن بیش‌تر خواهد بود و سبکی بهتر خواهد یافت. اضافه بر این‌ها شاید به‌واقع در نوشتن خلاصی بیابم. امروز به طور مثال از خاطره‌ای دور در عذابم. همین چند روز پیش به‌وضوح به خاطرم آمد و از آن هنگام، چون رنگِ موذیِ موسیقی‌ای که نمی‌توان از شرش خلاص شد، در من باقی است. به‌هرحال باید از شرش خلاص شد. سدها خاطره مثل این در من هست، اما هر چند وقت یک‌بار، یکی از این سدا سر برمی‌آورد و عذابم می‌دهد. به دلیلی اعتقاد دارم که اگر آن را بنویسم از شرش رها خواهم شد. پس چرا سعی نکنم؟

در خاتمه، حوصله‌ام سر رفته و مدام مشغولِ هیچم و نوشتن به‌راستی شبیه کار است. می‌گویند کاژ آدمی را نیک و شریف می‌گرداند. خب، این هم یک فرصت، لااقل. امروز برف می‌بارد، تقریباً نمناک، زرد، کدر. دیروز هم برف می‌بارید و روزهای قبل هم. به گمانم از برف نمناک بود که این حکایت را به یاد آوردم و حالا دست از سرم برنمی‌دارد. پس بگذارید این داستانی باشد از برف نمناک.(۲۰)

قسمت دوم: از برف نمناک

چو جان فروخته‌ات در گناه
به سوز سخن برکشیدم به راه

تو آکنده از درد و رنج و تعب
زدی چنگ بر دست و نفرین به لب

به دیوی که در بندت آورده بود
به یادی که چوبت زند تاروپود

چو می‌گفتم قصه‌ی درد خویش
بپوشیدی از من رخ زرد خویش

به دستان لرزان، به وحشت، به خشم
فرورفتی از شرم در آب چشم

همان‌سان که بودی پریشان و مات

همان‌سان هراسان ز هست و حیات(۶۳)

برگرفته از شعر ن. ا. نیکراسوف(۲۱)

آن روزها فقط بیست و چهار سال داشتم. زندگی‌ام همان موقع هم تاریک، آشفته و تا حد توحش در انزوا بود. با احدی معاشرت نداشتم، حتی از صحبت با دیگران پرهیز می‌کردم و همواره بیش‌تر و بیش‌تر در کنج خلوت خودم فرومی‌رفتم. هنگام کار، در اداره، حتی سعی می‌کردم هیچ‌کس را نگاه هم نکنم و به‌خوبی متوجه بودم که همکارانم نه‌تنها مرا مردی عجیب می‌انگاشتند، بلکه — همان‌طور که خودم هم دلم می‌خواست — به‌ظاهر با نفرتی خاص نگاهم می‌کردند. با خودم فکر می‌کردم، «چرا هیچ‌کس جز من دلش نمی‌خواهد با نفرت نگاهش کنند؟» یکی بود که صورتی داشت زنده و پُر از چاله‌چوله؛ مثل صورت چاقوکش‌ها. با چنین صورت پستی، من اگر بودم، حتی جرئت نمی‌کردم به هیچ‌کس نگاه کنم. یکی دیگر هم آن‌قدر یونیفرم به تنش مانده بود که همیشه بوی گند می‌داد.

باین‌حال، هیچ‌یک از این بزرگواران عین خیال‌شان هم نبود — چه در مورد لباس و صورت و چه به لحاظ اخلاقی. هیچ‌یک از این دو تصور نمی‌کرد با نفرت نظاره شود، اگر هم چنین تصویری داشتند، مادامی که مقامات ارشدشان به این قضیه بی‌توجه بودند برای‌شان فرقی نمی‌کرد. حالا برایم به طور کامل روشن است این من بودم که به واسطه‌ی غرور بی‌حد، و به تبع آن سخت‌گیری به خودم، اغلب اوقات با ناخرسندی خشمناکی به خود می‌نگریستم، تا حد نفرت، و بدین‌سان در ذهنم نگاهم را به دیگران نیز نسبت می‌دادم. مثلاً از صورتم تنفر داشتم، به گمانم کریه می‌آمد، حتی گمان می‌کردم آثار بدجنسی در آن پیداست و به این ترتیب هربار سر کار می‌آمدم با سختی تمام مراقب بودم حرکات و سکناتم تا حد ممکن بی‌اعتنا باشد تا مبدا در مظان بدجنسی قرار گیرم و تا آن‌جا که ممکن است قیافه‌ام حاکی از نجابت‌م باشد. با خود می‌گفتم «گیرم که صورتم زیبا نیست، اما باید به جبران این کاستی، شریف، گویا و مهم‌تر از همه به‌غایت هوشمند باشد.» باین‌حال، با یقینی دردناک می‌دانستم با صورتی که من دارم هرگز قادر نیستم تمام این کمالات را آشکار کنم. از همه وحشتناک‌تر این بود که آن را بی‌شک صورت ابلهی می‌دیدم و همان هوشمندی برایم کفایت می‌کرد. اصلاً این‌طور بگویم که حتی راضی بودم قیافه‌ام حاکی از بدجنسی باشد به شرطی که درعین‌حال صورتم بی‌نهایت هوشمند به نظر آید.

البته که در اداره از همه تنفر داشتم، از بالا تا پایین، از همه‌شان بدم می‌آمد اما هم‌زمان گویی از آن‌ها هراسی نیز در دل داشتم. به‌یک‌باره انگار همه را برتر از خویش می‌دیدم. آن ایام همه‌چیز بر من ناگهانی می‌گذشت: لحظه‌ای از آن‌ها تنفر داشتم و لحظه‌ای بعد مافوق خود می‌پنداشتم‌شان. انسانی مترقی و محترم نمی‌تواند مغرور باشد مگر آن‌که سخت‌گیری بی‌حدی به خویش روا دارد و گاه تا حد نفرت از خودش منجر شود. اما چه در حال انزجار و چه وقتی

آن‌ها را مافوق خویش می‌دیدم، تقریباً با هر کدام‌شان که روبه‌رو می‌شدم نگاهم را زیر می‌انداختم. حتی گاهی خودم را آزمایش می‌کردم: آیا نگاه فلانی را روی خودم تاب خواهیم آورد؟ و همیشه اول من بودم که نگاهم را زیر می‌انداختم. این چیزی بود که تا نهایت خشم شکنجه‌ام می‌داد.

همچنین به طرزی بیمارگونه هراس داشتم که مضحک به نظر برسم و لذا در امور ظاهری بنده‌وار مطیع روال عادی روزانه بودم و شیفته‌ی فروافتادن در شیارهای روزمرگی، و از هرگونه رفتار عجیب‌وغریب در خودم با تمام وجود واهمه داشتم. اما چه‌طور توانستم دوام بیاورم؟

به شکلی بیمارگونه مترقی بودم، آن‌سان که انسان عصر ما باید مترقی باشد. و آن‌ها همه کندذهن بودند و چنان به هم می‌ماندند که گله‌ای گوسفند به هم. شاید در تمام اداره فقط به چشم خودم برده‌ای بزدل به نظر می‌آمدم؛ درست به این دلیل که مترقی بودم. اما فقط در ظاهر این‌طور نبود، در واقع و به‌راستی همین‌گونه بود؛ من برده‌ای بزدل بودم. بی‌هیچ شرمی می‌گویم. هر انسان شایسته‌ای در عصر ما برده و بزدل است و باید باشد. این حال طبیعی اوست. عمیقاً چنین اعتقادی دارم. این‌گونه ساخته‌وپرداخته شده است. و این مختص زمان حال و بنابه گونه‌ای شرایط تصادفی نیست، بلکه در تمام دوران‌ها انسانی شایسته باید بزدل و برده باشد. این قانون طبیعی تمام مردمان شایسته‌ی روی زمین است. اگر یکی برحسب تصادف بر چیزی جسور گشت، مجالش ندهید که اسباب خشنودی و راحتی‌اش باشد، چرا که باز مقابل چیزی دیگر می‌ترسد و جا خواهد زد. این فرجام یگانه و ابدی اوست. فقط الاغ‌ها و کره‌های بی‌اصل‌ونسب‌شان جسارتی خواهند داشت، آن هم تنها تا پای همان دیوار معین. توجه به آن‌ها هم ارزشی ندارد چون هیچ منظور مشخصی ندارند.

موقعیت دیگری هم بود که آزارم می‌داد: این‌که هیچ‌کس مثل من نبود و من مانند هیچ‌کس نبودم. با خودم فکر می‌کردم، «من یکی‌ام و آن‌ها همه.» — و اسیر افکارم می‌شدم.

از همین معلوم می‌شود که هنوز چه‌قدر بچه بودم.

عکس این موقعیت هم پیش می‌آمد. بعضی وقت‌ها حضور در اداره بسیار مشمئزکننده بود: تا جایی که اغلب مریض به خانه برمی‌گشتم. بعد ناگهان، مطلقاً بی‌هیچ دلیلی، دوره‌ی بدبینی و بی‌اعتنایی به سر می‌رسید (همه‌چیز من به شکل ادواری ظهور می‌کرد)، به کم‌تحملی و وسواس خودم می‌خندیدم و به خاطر رمانتیک بودنم خودم را سرزنش می‌کردم. لحظه‌ای حتی نمی‌خواستم با کسی حرف بزنم و لحظه‌ای بعد آن‌قدر پیش می‌رفتم که پُرچانگی می‌کردم و حتی تصمیم می‌گرفتم با دیگران صمیمی شوم. تمام وسواسم به‌آنی محو می‌شد، بی‌هیچ دلیلی. کسی چه می‌داند؟ شاید هیچ‌وقت وسواسی نداشتم، شاید ادا درمی‌آوردم، از روی کتاب‌ها. تا امروز جوابی نیافته‌ام. یک موقعی حتی با بقیه پاک صمیمی شدم، به خانه‌های‌شان سر می‌زدم، ورق‌بازی می‌کردیم، ودکا می‌نوشتیدیم، درباره‌ی ترفیع در اداره بحث می‌کردیم... اما این‌جا اجازه بدهید گریزی بزنم به مطلبی دیگر.

ما روس‌ها، به طور عمومی، هرگز رمانتیک‌های ابله سودایی و اثیری از جنس آلمانی یا به‌ویژه فرانسوی نداشته‌ایم که هیچ‌چیز بر آن‌ها اثر نمی‌کند؛ زمین زیرپای‌شان دهان باز می‌کند، سنگرها فرومی‌ریزند و تمام فرانسه نابود می‌شود — و آن‌ها همان‌اند که بودند، حتی برای حفظ آبرو هم که شده کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورند و همچنان، به قولی تا پای مرگ، به خواندن ترانه‌های سودایی‌شان ادامه می‌دهند، چون که احمق‌اند. اما ما در سرزمین روسیه هیچ احمقی نداریم؛ این را همه می‌دانند. همین است که ما را از تمام سرزمین‌های آلمانی متمایز می‌کند. از همین روست که هیچ‌گونه طبع اثیری‌ای هم به شکل خالص نداریم. این روزنامه‌نویس‌ها و منقذین «مثبت‌اندیش» وقت ما بودند که این‌همه را بار رمانتیک‌های ما کردند و تصور می‌کردند از همان نوع اثیری آلمانی یا فرانسوی‌اند؛ همان‌ها که همیشه در پی کنستانتین‌وگلوها و عمو پیوتر ایوانوویچ‌ها (۲۲) بودند و از سر حماقت آن‌ها را نمونه‌های آرمانی‌مان می‌پنداشتند. درست برعکس، خواص رمانتیک‌های ما یک‌سره در تقابل کامل است با خواص رمانتیک‌های اثیری اروپایی، و در هیچ‌یک از معیارهای تنگ اروپایی نمی‌گنجد (اجازه بدهید از لغت رمانتیک استفاده کنم — لغتی ارجمند، محترم، ارزشمند و آشنای همه). خواص انسان رمانتیک ما درک همه‌چیز است، دیدن همه‌چیز؛ دیدنی که اغلب به نحوی قیاس‌ناپذیر روشن‌تر از دریافت ذهنی ماست؛ سازش نکردن با هیچ‌کس و هیچ‌چیز، اما در عین حال طرد نکردن هیچ‌چیز؛ چیره شدن و تسلیم شدن، سیاست‌ورزی با همگان و هرگز چشم‌نبستن بر هدف‌های مفید و عملی (آپارتمان کوچک و دنج دولتی، مختصری پول بازنشستگی، یک یا دو مدال کوچک) — مراقبت از این هدف‌ها با همه‌جور شوروشوق و شاعری و غزل‌خوانی و همچنین، هم‌زمان، مراعات و حفظ ارزش‌های «زیبا و بلند» که تا روز مرگ در وجودش دست‌نخورده باقی است، در عین حفظ و مراقبت از خویش، گویی پیچیده در ناز پنبه، همچون تکه‌ای جواهر، محض خاطر همان «امور زیبا و بلند». رمانتیک ما آدمی است سینه‌فراخ و رذل‌ترین همه‌ی اراذل‌مان، خیال‌تان راحت... این را به تجربه می‌گویم. طبیعی است که تمام این‌ها وقتی است که رمانتیک ما باهوش باشد. یعنی — چه می‌گویم! — رمانتیک‌ها همیشه باهوش‌اند؛ فقط می‌خواستم گفته باشم که گرچه رمانتیک‌های احمق هم داشته‌ایم، آن‌ها به حساب نمی‌آیند چون وقتی هنوز در عنفوان جوانی بوده‌اند به طور مشخص در قالبی آلمانی از نو زاده شدند و برای آن‌که تکه‌جواهرشان را راحت‌تر حفظ کنند ترجیح دادند جایی مثل وایمار ساکن شوند یا شوارتزوالد. (۲۳) من، محض نمونه، به‌راستی از شغل کارمندی خودم منزجر بودم، و اگر این‌جا و آن‌جا لعنتش نمی‌کردم و به آن تُف نمی‌انداختم، فقط به این دلیل بود که به کارم احتیاج داشتم، چون فقط برای این‌که سرجایم بنشینم پولی می‌گرفتم. حاصل آن‌که — چنان‌چه خواهید دید — باز هم این‌جا و آن‌جا تُف نمی‌انداختم. رمانتیک ما ترجیح می‌دهد عقل از کف بدهد (که خیلی به‌ندرت پیش می‌آید) اما شروع به تُف انداختن به شغلش نکند مگر آن‌که به شغل دیگری نظر داشته باشد، و هرگز هم اخراج نخواهد شد مگر شاید وقتی که عقلش را پاک از دست بدهد و در مقام «پادشاه اسپانیا» (۲۴) به دیوانه‌خانه بسپرنده‌اش. اما بین ما فقط آدم‌های سست‌عنصر و ضعیف‌عقل‌شان را از دست می‌دهند. درحالی‌که رمانتیک‌هایی ب

ی‌شمار تا مدارج عالی ترقی می‌کنند. چه مهارت چندوجهی چشم‌گیری و چه قابلیتی در بروز احساسات بی‌نهایت متضاد! این چیزی است که حتی همان موقع هم خیالم را آسوده می‌کرد، حالا هم طرز فکرم همین است. همین است که صاحب این‌همه «طبیاع گسترده» ایم که حتی در اوج شکست هم آرمان‌های‌شان را از دست نمی‌دهند، و هر چند حتی یک قدم هم در راه آرمان‌شان برنمی‌دارند و چیزی جز راه‌زنان و دزدان قهار نیستند، برای آرمان‌های اصیل خویش اشک می‌ریزند و به آن‌ها احترام می‌گذارند و جان‌شان شریف و به‌غایت صادق است. بله آقایان، فقط بین ماست که کهنه‌کارترین اراذل می‌توانند بر بلندای صداقت ذاتی محض خویش بایستند و درعین‌حال ذره‌ای از رذل بودن هم کم نگذارند. بارها و بارها تکرار می‌کنم، چنین کلاش‌هایی حرفه‌ای از دل رمانتیک‌های ما بیرون می‌آیند (کلمه‌ی کلاش را با عشق به کار می‌برم)؛ به‌ناگاه چنان حسی از واقعیت و چنان دانشی از صفات نیک به نمایش می‌گذارند که مردم و مقامات را به حیرت وامی‌دارد.

مهارت‌های چندبُعدی‌شان حیرت‌انگیز است و خدا می‌داند در شرایط بعدی به چه تبدیل خواهد شد و چه نویدی برای آینده‌ی ما خواهد داشت. اصلاً چیز بدی نیست آقایان! این را از روی وطن‌پرستی مضحک یا متظاهرانه نمی‌گویم. باین‌حال اطمینان دارم باز هم گمان می‌کنید در حال خندیدنم. یا، کسی چه می‌داند، شاید هم برعکس، یعنی شاید هم اطمینان دارید که واقعاً همین کار را می‌کنم. به هر روی آقایان محترم، هر دو طرز فکر شما مایه‌ی افتخار است و مزید خرسندی. و مرا بابت این گریزی که زدم ببخشید.

البته که نمی‌توانستم این صمیمیت را با همکارانم ادامه دهم؛ توی چشم‌های‌شان ثُف می‌انداختم و، از جوانی و بی‌تجربگی‌ام، حتی دیگر سلام‌شان هم نمی‌کردم، گفتمی که به‌کل حذف‌شان کرده باشم. باین‌حال چنین چیزی فقط یک‌بار برایم اتفاق افتاد. عموماً همیشه تنها بودم.

در خانه اوایل بیش‌تر کتاب می‌خواندم. دوست داشتم تمام آن‌چه را که بی‌پایان در وجودم می‌جوشید با هیجانات بیرونی خفه کنم. و از میان هیجانات بیرونی فقط کتاب خواندن برایم ممکن بود. خواندن البته کمک بزرگی بود — به هیجان می‌آورد، نشاط می‌بخشید و عذابم می‌داد. اما گاهی ملال وحشتناکی هم می‌آفرید. هنوز دوست داشتم گشت‌وگذار کنم و بنابراین به‌یک‌باره به عیاشی تیره، پست و مخفیانه‌ای فرومی‌افتادم — نه عیاشی‌ای درست‌وحسابی، بلکه خُرده‌عیاشی‌های ناچیز. هوس‌هایم کوچک و ناچیز بود و در نتیجه‌ی کج‌خلقی دائمی و هولناکی که داشتم شدید و سوزان می‌نمود. آماده‌ی طغیان‌هایی جنون‌آمیز بودم با اشک و تشنج. جز کتاب خواندن پناهی نداشتم — یعنی این‌که در اطرافم هیچ‌چیز قابل‌احترامی نبود که به سمتش کشیده شوم.

اضافه بر این، تشویش در وجودم می‌جوشید؛ عطشی جنون‌آمیز برای تضادها و تقابل‌ها پدیدار می‌شد و بنابراین عیاشی را آغاز می‌کردم. این‌همه را برای توجیه خودم نمی‌گویم... اما نه! دروغ است! درست می‌خواستم خودم را توجیه کنم. این را از باب تذکر به خودم می‌گویم آقایان محترم. نمی‌خواهم دروغی بگویم. سر قولم هستم.

عیاشی من به تنهایی انجام می‌شد، شبانه، پنهانی، توأم با ترس، زشتی و شرمی که در منفورترین لحظات رهایم نمی‌کرد و در همین لحظات حتی تا مرز مصیبت پیش می‌رفت. آن روزها مدتی می‌شد که زیرزمین در جانم نشسته بود. به طرز وحشتناکی هراس داشتم که یک وقت دیده یا شناخته شوم. معمولاً جاهایی می‌رفتم که تاریک باشد.

یک شب که از کنار میکده‌ای مفلوک می‌گذشتم، از پنجره‌ی پُرنورس مردانی را دیدم که دور میز بیلیاردی با چوب‌های‌شان به جان هم افتاده بودند و یکی را از پنجره بیرون می‌انداختند. شاید اگر وقت دیگری بود غرق در نفرت می‌شدم، اما یک‌دفعه یکی از همان لحظات بر من سلطه یافت و به حال مردی که بیرونش انداخته بودند غبطه خوردم، آن قدر که حتی وارد میکده شدم، وسط اتاق بیلیارد فکر کردم، «شاید من هم دعا کنم و از پنجره بیرونم بیندازند.»

مست نبودم، اما چه از جانم می‌خواهید — تشویش می‌تواند آدم را به جنون بکشد! ولی چیزی نشد. حتی عرضه‌ی بیرون پریدن از پنجره را هم نداشتم و بدون هیچ درگیری و دعوایی آن‌جا را ترک کردم. همان ابتدا افسری سرجایم نشاند.

کنار میز بیلیارد ایستاده بودم و با خرفتی راه را بند آورده بودم و او هم می‌خواست رد شود. شانه‌هایم را گرفت و در سکوت — بی‌هیچ هشدار یا توضیحی — مرا کناری کشید و رد شد، بی‌آن‌که حتی نگاهم کند. حتی اگر کتکم می‌زد باکی نبود، اما به هیچ شکل نمی‌توانستم کنار زدن و نادیده گرفتنم را ببخشم. شیطان می‌داند که برای دعوایی بقاعده حاضر بودم هر کاری بکنم؛ دعوایی آبرومندانه و به قولی ادیبانه! با من مثل پشه‌ای رفتار شده بود. جناب افسر حدود دو متر قد داشت و من کوتاه و لاغرم. با این‌همه اختیار دعا با من بود؛ کافی بود اعتراض‌کی کنم و البته از پنجره به بیرون پرتاب شوم. اما تغییر عقیده دادم و ترجیح دادم... با کینه کنار بکشم.

گیج و برآشفته میکده را ترک کردم و یک‌راست به خانه برگشتم و روز بعد دوباره عیاشی‌ام را از سر گرفتم، همچنان شرمگین‌تر، مظلوم‌تر و غمگین‌تر از قبل، گفتمی با اشک در چشم — ولی باز هم آن را از سر گرفتم. اما فکر نکنید که بزدل شدنم مقابل آن افسر از بزدلی بود؛ در عمق وجودم هرگز بزدل نبوده‌ام هر چند در واقعیت مدام بزدل می‌شدم، این‌قدر زود به خنده نیفتید، این توضیحی دارد؛ خیال‌تان راحت، برای همه‌چیز توضیحی دارم.

آه که اگر این افسر از آن‌هایی بود که به دوئل رضایت می‌دهند اما نه، درست از همان حضراتی بود (افسوس دیگر مدت‌هاست ناپدید شده‌اند) که ترجیح می‌دادند با چوب بیلیارد بجنگند یا مثل ستوان پیروگوف (۲۵) گوگول — با توسل به مقامات. اما تن به دوئل نمی‌دادند و در هر صورت هم دوئل با امثال ما کارمندجماعت را زشت می‌شمردند — و به طور کلی دوئل را چیزی دور از ذهن، آزاداندیشانه و فرانسوی می‌دانستند و درعین حال خودشان به‌وفور برای دیگران

اذیت‌وآزار داشتند، به‌ویژه وقتی دو متر هم قدشان بود.

از بزدلی نبود که بزدل شدم، بلکه از غرور بی‌حد و حصرم بود. می‌ترسیدم، نه از دو متر قد و نه از سخت کتک خوردن و پرتاب شدن از پنجره؛ به‌راستی شجاعت بدنی کافی برای این کار را داشتم؛ چیزی که نداشتم شجاعت روحی کافی بود. می‌ترسیدم که اگر شروع به اعتراض کنم و با زبانی ادبی با آن‌ها حرف بزنم هیچ‌یک از حاضران نفهمد و همگی به ریشم بخندند — از امتیاز شمارِ وقیح بیلارد گرفته تا کارمندِ گندیده‌ای که همان اطراف می‌پلکید، با صورتی غرقه در جوش‌های سرسياه و یقه‌ی روغن‌خوکی‌اش. زیرا تا به امروز در میان ما صحبت کردن از مسئله‌ای حیثیتی (۶۴) — نه خودِ حیثیت، بلکه مسئله‌ای حیثیتی — به هیچ زبانی جز زبان ادبی ممکن نبوده است. در زبان معمولی هیچ صحبتی از هیچ «مسئله‌ی حیثیتی» ای در کار نیست. حتم داشتم (چه درک واقع‌گرایانه‌ای، در عین رمانتیک بودن!) که همه از خنده می‌ترکند و جناب افسر نه فقط کتکم می‌زند بلکه با تیپا دور میز بیلارد چرخ می‌دهد و بعد شاید دلش به رحم بیاید و از پنجره پرتم کند بیرون. این داستانک حقیر البته برای من نشد که به همین جا ختم شود. بعدها اغلب جناب افسر را در خیابان می‌دیدم و در او دقیق می‌شدم. فقط نمی‌دانستم که او هم مرا به‌جا می‌آورد یا نه. به‌احتمالی نه؛ این را از روی قرائنی می‌گویم. من اما... من — با کینه و نفرت نگاهش می‌کردم، و بدین‌سان ماجرا ادامه یافت... تا سال‌ها، آقایان گرامی! کینه‌ام در طول سال‌ها رشد کرد و قوت گرفت. اوایل به‌آرامی شروع کردم به کندوکاو درباره‌ی این افسر. برایم کار آسانی نبود، زیرا هیچ دوست و آشنایی نداشتم. اما یک‌بار یکی اسم فامیلش را صدا زد و من هم با فاصله پشت‌سرش بودم و این‌طور بود که اسم فامیلش را یاد گرفتم. یک‌بار دیگر تا خانه تعقیبش کردم و با ده کوپکی که به سرایدار دادم فهمیدم در کدام طبقه زندگی می‌کند، تنهاست یا نه و از این‌جور چیزها — خلاصه هر آنچه می‌شد از یک سرایدار بیرون کشید. بعد، یک روز صبح، با این‌که هرگز دست به قلم نبرده بودم، ناگهان به سرم زد که این افسر را به سبک افشاگری در داستانی توصیف کنم. نوشتن این داستان برایم مایه‌ی شعف بود. درباره‌اش افشاگری کردم، حتی به او تهمتی هم بستم؛ اول اسم فامیلش را به طرزی به هم ریختم که فوری قابل‌شناسایی باشد، اما بعد که بیش‌تر فکر کردم عوضش کردم و فرستادمش برای ماهنامه‌ی یادداشت‌های سرزمین پدری. اما افشاگری هنوز باب نشده بود و داستان من هم چاپ نشد. (۲۶) خیلی اذیت شدم. گاهی می‌خواستم از شدت غیظ بمیرم. آخر سر تصمیم گرفتم حریفم را به دوئل بخوانم. برایش نامه‌ای زیبا و گیرا نوشتم و خواستار عذرخواهی‌اش شدم و اشاره‌ای صریح به دوئل آوردم در صورتی که خواسته‌ام را رد کند. نامه به شیوه‌ای نگاشته شده بود که اگر افسر کوچک‌ترین دریافتی از «امور زیبا و بلند» می‌داشت بی‌درنگ به سراغم می‌آمد، در آغوشم می‌گرفت و پیشنهاد دوستی می‌داد.

چه قدر خوب می‌شد! چه زندگی‌ای می‌داشتیم، چه زندگی‌ای! او مرا در پناه اعتبارش حمایت می‌کرد و من هم به او تعالی می‌بخشیدم، با کمالاتم و، خب... افکارم، و چه اتفاقات خوبی می‌افتاد. فکرش را بکنید، تا آن موقع دو سال از توهین او به من می‌گذشت و این مبارزه طلبی من بی‌نهایت بی‌هنگام و تاریخ‌گذاشته بود، هر چند با زیرکی تمام در نامه‌ام این بی‌هنگامی را توجیه و لاپوشانی کرده بودم، خداراشکر (هنوز با اشک از خدای متعال سپاس‌گزارم) نامه را نفرستادم. هنوز از یادآوری این‌که اگر نامه را می‌فرستادم چه اتفاقی می‌افتاد تمام بدنم یخ می‌کند. و به‌ناگهان... ناگهان انتقامم را گرفتم، از سهل‌ترین و درخشان‌ترین راه! درخشان‌ترین فکر ناگهان بر من ظاهر شد. بعضی وقت‌ها روزهای تعطیل، بین ساعت سه و چهار، به بولوار نفسکی می‌رفتم و زیر آفتاب پیاده‌روی می‌کردم. یعنی، پیاده‌روی که چه عرض کنم، عذاب می‌کشیدم، تحقیر می‌شدم و خونم به جوش می‌آمد؛ لابد این همان چیزی بود که محتاجش بودم. به سرعت برق مثل یک مارماهی از وسط عابرین جست می‌زدم، با زمختی تمام، و مدام از سر راه همه کنار می‌کشیدم، ژنرال‌ها، افسران و سربازان سواره‌نظام و خانم‌ها؛ از فکر سرووضع حقیرم و هیئت خفیف و مبتذل که این‌سو و آن‌سو جست می‌زد قلم تیر می‌کشید و ستون فقراتم از گرما می‌سوخت. این بالاترین شکنجه‌ها بود، تحقیری بی‌پایان و تحمل‌ناپذیر از فکر این‌که پشه‌ای هستم رودرروی تمامی دنیا؛ پشه‌ای زشت و متعفن — باهوش‌تر، با کمالات بیشتر و نجیب‌تر از هر کس دیگر — گفتن نداشت — اما یک پشه که مدام از سر راه همه کنار می‌کشد و همه خواروخفیفش می‌شمرند و همه توهینش می‌کنند چرا این عذاب را به جان می‌خریدم، چرا به نفسکی می‌رفتم؟ — نمی‌دانم، در هر فرصتی به آن‌جا کشیده می‌شدم.

آن موقع، تجربه‌ی هجوم لذت‌هایی که در فصل اول صحبتش را کردم آغاز شده بود و مدتی از آن می‌گذشت و بعد از ماجرای که با افسر داشتم، نیرویی که مرا به آن‌جا می‌کشاند حتی قوی‌تر هم شده بود؛ در نفسکی بود که اغلب او را می‌دیدم، همان‌جا بود که به دیده‌ی تحسین نگاهش می‌کردم. او هم بیش‌تر روزهای تعطیل آن‌جا بود. او هم از سر راه ژنرال‌ها و افراد مشخص کنار می‌کشید، و او هم مثل مارماهی بین‌شان می‌لغزید، اما امثال ما یا حتی انواع برتر از ما را له می‌کرد؛ صاف به سمت‌شان می‌رفت گویی با فضایی خالی روبه‌روست و هرگز به آن‌ها راه نمی‌داد.

نگاهش می‌کردم و از کینه‌ام لذت می‌بردم، و... هر بار با نفرت از سر راهش کنار می‌کشیدم. زجر می‌کشیدم که حتی در خیابان هم نمی‌توانم هم‌پای او باشم. مدام به خودم نهیب می‌زدم، «چرا بدون استثنا همیشه اول تویی که کنار می‌کشی؟» با خشمی جنون‌آمیز از خواب می‌پریدم، ساعت دو یا سه‌ی صبح. «چرا همیشه تو و نه هیچ‌وقت او؟» قانون که نیست، جایی که این‌گونه نوشته نشده. خب پس چرا نباید برابری‌ای در کار باشد؟ مثل شیوه‌ی معمول بین دو مرد باملاحظه: او می‌تواند تا نیمه کنار بکشد و تو هم تا نیمه کنار بکشی و به این ترتیب با احترامی متقابل از کنار هم رد شوید. اما هرگز این‌طور نشد و باز من بودم که مدام کنار می‌کشیدم و او حتی متوجه من هم نمی‌شد که از سر راهش کنار می‌روم. و بعد ناگهان فکری حیرت‌انگیز به ذهنم رسید «اگر از مقابلش کنار نکشم

چه؟ به عمد کنار نکشم، حتی اگر شده مجبور باشم هُلش بدهم. ها؟» این فکر جسورانه به مرور چنان تسخیرم کرد که دیگر آرامشی برایم باقی نماند. یک‌بند خوابش را می‌دیدم، با وحشت، و به عمد بیش‌تر به نفس‌کی می‌رفتم تا با روشنی بیش‌تری چگونگی این کار را مجسم کنم. از خود بی‌خود بودم. این مقصود بیش‌تر و بیش‌تر محتمل و ممکن به نظر می‌رسید. «البته واقعاً که او را هُل نخواهم داد.» از شدت خوشی پیشاپیش نرم‌تر شده بودم، «فقط همین که کنار نکشم، می‌خوریم به همدیگر، نه این‌که خیلی دردمان بگیرد، آن‌قدر که شانه‌های‌مان به هم ساییده شود، فقط تا حدی که حفظ آبرو ایجاد کند، به نحوی که دقیقاً همان‌قدر به او بخورم که او به من می‌خورد.» آخر سر کاملاً روی این قصد مصمم شدم. اما مقدمات این کار وقت زیادی می‌گرفت. اول از همه، به هنگام اجرا باید تا حد ممکن سرووضع آراسته به نظر می‌رسید. «برای محکم‌کاری، به فرض این‌که مثلاً هیاهو و جنجالی به پا شود (با جماعت (۲۷) (۶۵) superflu که همیشه آن‌جا حاضرند از کنتس و پرنسس د. و تمام عالم ادبیات) باید لباس خوب به تن کرد؛ این کار تأثیر خودش را خواهد گذاشت و به نوعی ما را، از دید طبقه‌ی بالای اجتماع، بی‌درنگ هم‌تراز خواهد کرد.» به همین منظور، درخواست پیش‌پرداخت حقوقم را دادم و از مغازه‌ی چرکینز(۶۶) دستکش‌هایی سیاه و کلاهی آبرومند خریدم. دستکش‌های سیاه به نظرم هم پُرابهت‌تر و هم اعیانی‌تر از دستکش‌های لیمویی‌ای بود که اول در نظر گرفته بودم. «این رنگ زیادی جلب نظر می‌کند، بیش‌ازحد مثل این است که آدم می‌خواهد خودنمایی کند.» و این‌طور شد که دستکش‌های لیمویی را نخریدم.

از مدت‌ها پیش، پیراهنی سفید آماده کرده بودم با دکمه‌سردست‌های استخوانی؛ چیزی که خیلی معظلم کرد پالتو بود. پالتو خودم اصلاً بد نبود، گرم نگه می‌داشت؛ اما آستر پنبه‌دوزی داشت و یقه‌اش از پوست راکون(۶۷) بود که دیگر خیلی دهاتی بود. لازم بود به هر قیمتی یقه‌اش را با پوست سگ آبی عوض کنم؛ چیزی مثل لباس افسرها. برای همین شروع کردم به گشتن در پاساژ گاستینی(۲۸) و، بعد از جست‌وجوی فراوان، یک پوست سگ آبی بنجل آلمانی چشمم را گرفت. هر چند این پوست‌های آلمانی خیلی زود از ریخت می‌افتند، تا وقتی نو باشند بسیار آبرومندانه به نظر می‌رسند؛ من هم فقط یک‌بار احتیاجش داشتم. قیمتش را پرسیدم. از قضا خیلی هم گران بود. بعد از تأملی تمام‌وکمال تصمیم گرفتم یقه‌ی پوست راکون خودم را بفروشم و باقی مبلغ را، که برای من مبلغ قابل‌توجهی هم بود، از آنتون آنتونیچ ستوجکین قرض بگیرم؛ مافوقم. مردی فروتن اما جدی و عاقل که هرگز به کسی پول قرض نمی‌داد، ولی همان اول که من استخدام شدم شخص مهم و بانفوذی که دستم را در اداره بند کرده بود برایم توصیه‌نامه‌ی ویژه‌ای هم خطاب به او نوشت. خیلی به عذاب افتادم. درخواست پول از آنتون آنتونیچ به نظرم زشت و شرم‌آور می‌رسید. حتی دو سه شب خوابم نمی‌برد، اما به طور کلی آن دوران کم‌خواب شده بودم، تب داشتم، قلبم پایین می‌ریخت یا یک‌دفعه شروع می‌کرد به کوبیدن، تالاپ، تالاپ، تالاپ!... آنتون آنتونیچ اولش غافل‌گیر شد، بعد اخم کرد، بعد تأمل کرد، و بالاخره پول را قرض داد، امضایی هم از من گرفت که اختیار برداشت مبلغ وام را دو هفته بعد از حقوقم داشته باشد. بدین ترتیب همه‌چیز مهیا شد؛ پوست سگ آبی خوش‌ترکیبی جای پوست ر

اکنون فلک‌زده نشست و به تدریج کارم را شروع کردم. به واقع نمی‌توانستم شتاب‌زده تصمیم بگیرم، سرسری و عجولانه؛ باید با مهارت از عهده‌اش برمی‌آمدم، با دقت و به تدریج. اما اذعان می‌کنم که بعد از چندین بار تلاش داشتم ناامید می‌شدم؛ به هیچ ترتیبی نمی‌توانستیم با هم تصادف کنیم، همین! بعد از همه‌ی مقدمه‌چینی‌ها و قصد کردن‌هایم... به نظر می‌رسید قرار است با هم برخورد کنیم و بعد... دوباره من کنار می‌کشیدم، و او از کنارم می‌گذشت بدون آن‌که متوجه‌م شود. حتی به هنگام نزدیک شدن به او دعا می‌خواندم و از خدا می‌خواستم به من قاطعیت عطا کند. یک روز تصمیمم را گرفتم و با استواری تمام پیش رفتم، اما نتیجه این شد که جلو پایش زمین خوردم زیرا، در آخرین لحظه، در فاصله‌ی پنج سانتی‌متری از او، شهامتم از کف رفت.

با آرامش تمام از رویم عبور کرد، و من مثل توپی که به زمین خورده باشد به گوشه‌ی دیگری پرتاب شدم. آن شب دوباره مریض شدم، با تب و هذیان. و به ناگهان همه‌چیز به بهترین شکل ممکن پایان گرفت. شبی بالاخره بر آن شدم که از عملی کردن نیت شوم دست بردارم و شکست را بپذیرم، و با این قصد بود که روز بعد برای آخرین بار به نفسکی رفتم، فقط برای آن‌که شکستم را به چشم هم ببینم. ناگهان در فاصله‌ی سه قدمی دشمن به ترتیبی غیرمنتظره تصمیمی گرفتم، چشم‌هایم را بستم، و با هم تصادف کردیم، شانه‌به‌شانه! حتی یک بند انگشت هم کوتاه نیامدم و در جایگاهی کاملاً برابر از کنارش گذشتم! او حتی سرش را برنگرداند، و تظاهر به ندیدن کرد؛ اما فقط ادایش را درآورد، حتم دارم. تا به امروز از این موضوع اطمینان دارم! البته که من بیش از او دردم گرفت؛ او قوی‌تر از من بود، اما نکته‌ی اصلی این نبود. نکته این بود که من به خواسته‌ام رسیده بودم، حیثیتم را حفظ کرده بودم، قدمی کوتاه نیامده و خودم را در انتظار عمومی در تراز اجتماعی برابری با او قرار داده بودم. با خاطری آسوده و سرمست از برآورده شدن انتقامم به خانه بازگشتم. ذوق کرده بودم و برای خودم تصنیف‌های ایتالیایی می‌خواندم. البته شرحی از آن‌چه سه روز بعد بر من گذشت برای‌تان نخواهم آورد؛ اگر فصل اول نوشته‌ام، «زیرزمین»، را خوانده باشید خودتان می‌توانید حدسش بزنید. جناب افسر بعدها به جایی دیگر منتقل شد. حالا چهارده سالی هست که او را ندیده‌ام. رفیق نازنینم این روزها چه می‌کند؟ سرگرم له کردن کیست؟

بعد، دوران عیاشی‌های ناچیزم به پایان می‌رسید و دچار تهوعی وحشتناک می‌شدم. پشیمانی از راه می‌رسید؛ کنارش می‌زدم — سخت تهوع‌آور بود. هر چند، ذره‌ذره، به آن هم عادت می‌کردم. می‌توانستم به هر چیزی عادت کنم — یعنی در واقع که عادت نمی‌کردم، ولی گویی عامدانه به تحمل رضایت می‌دادم. اما راهی هم داشتم برای خروج از این آشتی با همه‌چیز، گریز به هر آن‌چه «زیبا و بلند» است، البته در خیال. به طرز وحشتناکی خیال‌بافی می‌کردم، به یک‌باره سه ماه تمام خواب‌وخیال می‌دیدم، به کنج تنهایی خودم فرومی‌رفتم و باور کنید که در آن لحظات هیچ شباهتی به آن مردی نداشتم که در هراس و بزدلی گوشه‌ای می‌نشست و پوست سگ آبی آلمانی به یقه‌ی پالتوش می‌دوخت.

ناگهان تبدیل به قهرمانی می‌شدم. و آن وقت دیگر افسر دومتری را حتی به خانه راه هم نمی‌دادم. حتی دیگر در خیالم هم او را نمی‌دیدم. این‌که خیال‌بافی‌های من چه بود و من چگونه می‌توانستم از مشغول شدن به آن‌ها خشنود شوم — گفتنش حالا سخت است، اما آن موقع از بافتن‌شان خشنود می‌شدم. به هر روی حتی حالا هم به شکلی از آن‌ها خشنودم. خواب‌وخیال با شیرینی و شدت خاصی بعد از هر عیاشی مختصری سراغم می‌آمد، توأم با پشیمانی و اشک، با نفرین و شعف. به‌خدا که چنان لحظاتی از ذوق‌زدگی و خوشی به من دست می‌داد که حتی ذره‌ای جا برای احساس تحقیر و ریشخند درونم باقی نمی‌ماند. ایمان بود و عشق و امید. نکته همین بود که چشم‌پسته اعتقاد داشتم از راه معجزه‌ای یا علتی بیرونی، تمام این‌ها ناگهان گسترش و بسط می‌یابد، به‌ناگاه افقی از فعالیت‌های شایسته مقابلم آشکار می‌شد، سودمند، زیبا و برتر از همه کاملاً حاضر و آماده (درست چه فعالیتی؟ هرگز نمی‌دانستم. مهم‌تر از همه این بود که حاضر و آماده باشد)، و بدین‌سان ناگهان در محضر خدا پا پیش می‌گذاشتم، تقریباً سوار بر اسبی سفید با حلقه‌ی سبز پیروزی بر سر. نقش ثانوی برایم بی‌معنی بود و درست به همین دلیل در عالم واقعیت، در کمال آرامش، نقش آخر را می‌گرفتم. یا قهرمانی یا فروافتادن در گل، میانه‌ای در کار نبود. و این چیزی بود که نابودم کرد، زیرا زیرِ گل، خودم را با قهرمانی در نوبت‌هایی دیگر تسکین می‌دادم و عنوان قهرمانی گل را پنهان می‌کرد: برای آدمی معمولی گل‌آلود شدن مایه‌ی شرمساری است اما قهرمان بالابلندتر از آن است که یک‌سر گلی شود و در نتیجه می‌تواند به گل آلوده شود. جالب است که هجوم هر آن‌چه «زیبا و بلند» است در حالی به من دست می‌داد که مشغول عیاشی‌های مختصرم بودم؛ درست بعد از آن‌که به قعر عیاشی رسیده بودم، به شکل جرعه‌های کوچک و جدا از هم، گویی وجودش را به رخم می‌کشید و درعین‌حال، با ظهور خود، عیاشی مختصرم را نیز منقص نمی‌کرد؛ برعکس گویی به آن روح می‌بخشید و درست به همان نسبتی رخ

می‌نمود که لازمه‌ی چاشنی‌ای خوب است. اجزای این چاشنی عبارت بود از تناقض و رنج و تحلیل عذاب‌آور درونیات، و تمامی این زجرها و نیش‌ها به عیاشی مختصر من نوعی تندی خوشایند، و حتی معنا، می‌بخشید، خلاصه‌ی کلام، نقش چاشنی‌ای خوب را به شکل تمام‌وکمال ایفا می‌کرد. تمام این‌ها خالی از نوعی عمق هم نبود. اگر نه چه‌طور می‌توانستم تن به عیاشی ساده، سراسر، پیش‌پاافتاده و مختصر یک کارمند میرزا بنویس بدهم و به تحمل این‌همه گل روی وجود خودم! چه در آن نهفته بود که می‌توانست اغوایم کند و شبانه به خیابان‌هایم بکشانند؟

خیر آقا، من برای هر چیزی راه فراری ممتاز داشتم... اما چه‌قدر عشق، خدای من، چه‌قدر عشق در آن خواب‌وخیال‌ها تجربه می‌کردم؛ در آن گریزهایم به هر آن‌چه «زیبا و بلند» است. هر چند عشقی خیالی بود و هرگز در عالم واقع پیشکش هیچ انسانی نشد، چه‌قدر زیاد بود این عشق، چندان که بعد از خواب‌وخیال، در واقعیت، حتی نیازی هم به خرج کردنش حس نمی‌کردم؛ چنین کاری فقط نوعی ریخت‌وپاش اضافی و نالازم می‌بود. به هر شکل، همه‌چیز، با گذاری گند و پُرشور به هنر، به‌خوبی‌وخوشی، به پایان می‌رسید — یعنی گذار به اشکالی از حضور که زیبا بود و کاملاً حاضر و آماده و به طور کلی از شعرا و رمان‌نویسان به سرقت رفته بود و بر وفق هر تقاضا یا مصرفی تنظیم می‌شد. به طور مثال، من بر همگان پیروز می‌شوم، همه بر خاک افتاده‌اند و ناچارند خودشان به تمام کمالاتم اذعان کنند و من هم می‌بخشم‌شان، بعد، من که شاعری معروف و پیشکارِ دربارم عاشق می‌شوم، ثروتی چندمیلیونی به دست می‌آورم و بی‌درنگ پیشکش نوع بشرش می‌کنم، و همان موقع و همان جا در حضور تمام دنیا به رسوایی‌هایم اعتراف می‌کنم که البته فقط رسوایی نیستند بلکه مقدار بی‌شماری امور «زیبا و بلند» را نیز شامل می‌شود و همین‌طور چیزی به سبک مانفرد (۲۹). همگان می‌گیرند و مرا می‌بوسند (وگرنه چه‌قدر باید کله‌پوک باشند) و من پابره‌نه و گرسنه با افکاری نو به وعظ می‌ایستم و واپس‌گرایان را در آسترلیتز (۳۰) شکست می‌دهم، سپس مارشی نواخته می‌شود و عفو عمومی اعلام می‌گردد، پاپ می‌پذیرد که رم را به مقصد برزیل ترک کند و بعد مهمانی رقصی برای تمام ایتالیا در ویلای بورگز برگزار می‌شود، که حالا دیگر بر سواحل دریاچه‌ی کومو قرار دارد زیرا دریاچه‌ی کومو به همین مناسبت به رم انتقال یافته است؛ (۳۱) و بعد نوبت صحنه‌ای می‌رسد در بیشه‌زارها و چه و چه و چه... می‌دانید منظورم چیست! خواهید گفت که عرضه و علنی کردن تمام این‌ها زشت و زننده است، آن هم حالا بعد از این‌همه اشک و شعفی که خودم به آن اذعان کرده‌ام. اما زشتی آن کجاست آقایان؟ به‌راستی فکر می‌کنید برای من مایه‌ی شرم است یا ابلهانه‌تر از هر چیز دیگری است که شاید ممکن بود در زندگی خودتان باشد آقایان؟ و بعلاوه، باور کنید راست می‌گویم، آن‌قدرها هم بد خیال‌پردازی نمی‌کردم و البته تمام ماجرا هم کنار دریاچه‌ی کومو اتفاق نمی‌افتاد. با این‌همه، حق با شماست، به‌واقع که هم زشت است و هم زننده. و از همه زشت‌تر این‌که حالا دارم خودم را برای‌تان توجیه می‌کنم و باز هم زشت‌تر که اصلاً دارم همین را می‌گویم. کافی است، وگرنه پایانی نخواهد داشت؛ همه‌چیز زشت‌تر و زشت‌تر خواهد شد... به هیچ ترتیبی نمی‌توانستم در هر نوبت بیش‌تر از سه ماه خیال‌بافی ک

نم و احتیاجی مقاومت‌ناپذیر را برای شیرجه زدن به میان اجتماع در خود احساس می‌کردم. شیرجه زدن میان اجتماع در مورد من به معنای ملاقات رئیس بخش اداری‌ام بود، آنتون آنتونیچ ستوچکین. او تنها آشنای دائمی من در تمام زندگی‌ام بوده است، حالا این حقیقت حتی برای خودم هم مایه‌ی شگفتی است. اما مراجعه به او هم فقط وقتی بود که چنین حالی به من دست می‌داد و خیال‌بافی‌هایم به حدی از خوشی می‌رسید که فوری و بی‌چون‌وچرا محتاج در آغوش گرفتن مردم و تمام نوع بشر بودم — برای همین ناچار بودم دست‌کم یک انسان زنده دم‌دست داشته باشم. با این حال، آنتون آنتونیچ را فقط روزهای سه‌شنبه (روز او) می‌شد ملاقات کرد و لذا احتیاج من به در آغوش کشیدن تمام نوع بشر همیشه باید به سه‌شنبه‌ای موکول می‌شد. این جناب آنتون آنتونیچ نزدیک تقاطع پنج‌پر(۳۲) خانه داشت، طبقه‌ی چهارم یک ساختمان، در چهار اتاقک سقف‌کوتاه که هر یک کوچک‌تر از دیگری بود، با ظاهری مقتصدانه و بی‌رنگ‌ورو. با دو دخترش و عمه‌شان که چای می‌آورد. دخترها، سیزده و چهارده‌ساله، هر دو دماغ کوتاه سربالا داشتند و من در حضورشان خجالت وحشتناکی می‌کشیدم چون مدام در گوش هم حرف می‌زدند و کرکر می‌خندیدند. میزبان طبق معمول در کتابخانه می‌نشست، روی مبلی چرمی جلو میز تحریر، به همراه میهمانی موخاکستری، صاحب‌منصبی از بخش خودمان یا بخشی دیگر. هیچ‌وقت بیش‌تر از دو سه میهمان آن‌جا ندیدم، همیشه همان‌ها بودند. صحبت‌های‌شان از مالیات بود و مذاکرات مجلس سنا، حقوق و ترفیع رتبه، حضرت اجل، شیوه‌های دلبری و چه و چه و چه. آن‌قدر صبور بودم که کناری بنشینم و چهار ساعت تمام مثل احمق‌ها به حرف‌های این جماعت گوش کنم بی‌آن‌که خودم جرئت کنم یا اصلاً بدانم چه‌طور باید صحبتی را با آن‌ها در باب هر چیزی شروع کرد. سرم منگ می‌شد، پشت‌سرهم عرق می‌کردم، احساس می‌کردم بدنم فلج شده؛ اما خوب بود و مفید. در بازگشت به خانه، مدتی میل در آغوش کشیدن تمام نوع بشر را کنار می‌گذاشتم.

نیمچه آشنای دیگری هم داشتم؛ سیموئف، هم‌کلاسی سابق. البته که در پترزبورگ هم‌کلاسی‌های زیادی داشتم اما با هیچ‌کدام معاشرتی نداشتم و حتی دیگر در خیابان هم برای‌شان سری تکان نمی‌دادم. شاید به این دلیل خودم را به بخش دیگری منتقل کردم تا دیگر آن‌ها را نبینم و به یک‌باره از تمام کودکی منفورم منفک شوم. نفرین به مدرسه، به تمام آن سال‌های هولناک بردگی انضباطی! خلاصه این‌که به محض آزاد شدنم راهم را از هم‌دوره‌ای‌هایم جدا کردم. هنوز دو سه نفری بودند که با هم سلام‌وعلیکی داشتیم. یکی‌شان سیموئف بود که در مدرسه هیچ ویژگی خاصی نداشت، آرام بود و خونسر، اما من در او نوعی استقلال شخصیت و حتی صداقت یافته بودم. حتی فکر می‌کنم خیلی هم متعصب نبود. یک وقتی با هم لحظات خوب‌وخوشی داشتیم اما خیلی طولی نکشید و به نحوی فضا یک‌دفعه کدر شد. ظاهراً از این یادآوری‌ها آرزده بود و به نظر می‌رسید مدام واهمه‌ای دارد که من به حال‌وهوای سابقم با او برگردم. گمان می‌کردم برایش نفرت‌انگیز باشم با این حال از این بابت یقینی نداشتم و کماکان سراغش می‌رفتم.

و بدین ترتیب یک‌بار، پنجشنبه‌روزی، که دیگر تاب‌تنهایی‌ام را نداشتم و می‌دانستم پنجشنبه‌ها در خانه‌ی آنتون آنتونیچ به رویم بسته است یاد

سیمونف افتادم. پله‌های آپارتمان طبقه‌ی چهارمش را که بالا می‌رفتم به‌دقت به این فکر می‌کردم که مزاحمش هستم و نباید سراغش بروم. اما از آن‌جا که دست‌آخر همیشه چنین ملاحظاتی، گویی با نقشه، مرا بیش‌تر به سوی وضعیتی مبهم پیش می‌راند، در خانه‌اش را زدم. حدود یک سال از آخرین‌باری که سیمونف را دیده بودم می‌گذشت.

دو هم‌کلاسی دیگر هم پیش او بودند. ظاهراً بحث موضوع مهمی بود. هیچ‌کدام چندان توجهی به آمدن من نداشتند که البته عجیب بود چون سال‌ها بود که ندیده بودم‌شان. واضح بود که مرا چون پشه‌ای کاملاً معمولی می‌بینند. حتی در دوران مدرسه هم که همه از من تنفر داشتند چنین رفتاری با من نشده بود. البته درک می‌کردم که به‌یقین مرا حقیر می‌شمارند چون که در حرفه‌ام توفیقی نداشته‌ام و بیش‌ازحد هرز رفته‌ام و با سرووضع بد این‌جا و آن‌جا ول می‌گردم و این‌جور چیزها — که در نظر آنان نشان بی‌کفایتی و کم‌اهمیتی من بود. اما با تمام این‌ها انتظار چنین درجه‌ای از تحقیر را هم نداشت‌م. سیمونف حتی از آمدنم تعجب کرد. پیش از این هم همیشه از آمدن من تعجب می‌کرد. از تمام این‌ها جا خورده بودم؛ با ناراحتی نشست‌م و از وسط صحبت‌های‌شان گوش دادم.

بحث‌شان، که جدی و حتی داغ هم بود، در مورد شام خداحافظی‌ای بود که این آقایان می‌خواستند فردا شبش به اشتراک هم برای هم‌کلاسی‌شان، زورگف، ترتیب دهند؛ افسر ارتشی که قرار بود به شهرستانی دورافتاده سفر کند. جناب زورگف هم‌کلاسی من هم بود. تنفر من از او بخصوص سال‌های آخر مدرسه شروع شد. پیش از آن، پسر خوشگل و شیطانی بود که همه دوستش داشتند. اما من همان موقع هم از او بدم می‌آمد، درست برای همین خوشگل و شیطان بودنش. همیشه شاگرد بدی بود و همین‌طور بدتر هم می‌شد. با این‌حال، با موفقیت درسش را تمام کرد چون هوایش را داشتند. سال آخر مدرسه، دویست رعیت برایش به ارث ماند و از آن‌جایی که بقیه همه کمابیش فقیر بودیم بنا گذاشته بود به پُر دادن به ما. آدم بی‌اندازه مبتذل و تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای بود، اما با این‌حال رفیق خوبی بود، حتی وقتی پُر می‌داد. و به‌رغم عزت‌نفس ظاهری و پُرتکلف و گزافی که در مدرسه‌ی ما رایج بود، همه مگر معدودی دوروبر زورگف دُم به زمین می‌ساییدند، و هر چه بیش‌تر این کار را می‌کردند او هم بیش‌تر پُر می‌داد. چاپلوسی‌شان برای کسب منفعتی نبود، فقط از این‌رو بود که طبیعت با موهبت‌هایش او را مورد عنایت قرار داده بود. بعلاوه بین ما به طریقی پذیرفته شده بود که زورگف در سنجیدگی و نزاکت اجتماعی تبحر دارد. این آخری بخصوص کفر مرا درمی‌آورد. متنفر بودم از لحن تیز و از خودمطمئن صدایش، ستایش از نکته‌گویی‌های خودش، که به طرز وحشتناکی ابلهانه از کار درمی‌آمد، هر چند زبان جسوری داشت، از صورت خوش‌ترکیب اما احمقانه‌اش (که البته حاضر بودم با صورتِ هوشمند خودم تاخت بزنم) و از ژستِ آزاد و خلاص افسرهای دهه‌ی چهل به خود گرفتنش. متنفر بودم از چیزهایی که درباره‌ی کامروایی‌هایش با زن‌ها در آینده به هم می‌بافت (بدون سرشانه‌های افسری هنوز جرئت نکرده بود سراغ زن‌ها برود و با بی‌صبری انتظارشان را می‌کشید) و لاف زدن‌هایش از دوئل‌هایی که پشت هم قرار بود از سر بگذرانند. یادم هست خودم، که همیشه کم‌رو

بودم، یک‌بار ناگهان به زورگف پریدم. زنگ تفریح بود و داشت برای دوستانش از دلاوری‌های آینده‌اش می‌گفت و آخرسر شیطنتش گل کرد، مثل توله‌سگی که آفتاب دیده باشد، یک‌دفعه گفت که هیچ‌یک از دخترکان روستایی ملک‌واملاکش را بی‌التفات باقی نمی‌گذارند و این را حق اربابی(۳۳) خودش می‌دانست، و اگر رعیت‌ها اعتراض می‌کردند، همه‌شان را شلاق می‌زد و مالیات کشت‌وزرع این ارادلی ریشو را دو برابر می‌کرد.

احمق‌های‌مان تشویقش کردند اما من به او پریدم، ابدأ نه از روی دلسوزی برای دختران یا پدرهای‌شان، بلکه فقط برای این‌که چنین آشغالی را این‌قدر تشویق می‌کنند. این‌بار مغلوبش کردم اما زورگف با وجود حماقتش آدم بی‌رگ و وقیحی بود و بنابراین حمله‌ام را با خنده برگزار کرد تا حدی که راستش دربست هم مغلوب من نشد؛ خنده به سودش تمام شد. بعدها چندین‌بار شکستم داد، هر چند نه با نیت بد بلکه با نوعی شوخی گذرا، توأم با خنده. من، با بدنیتی و به دید تحقیر، پاسخی ندادم. بعد از فارغ‌التحصیلی سعی کرد به من نزدیک شود، من هم خیلی مقاومتی نکردم چون خوشم می‌آمد، اما طبعاً خیلی زود راه‌مان از هم جدا شد. بعدها خبر موفقیت‌های سربازخانه‌ای و ستوانی‌اش را شنیدم و عیش‌ونوش‌هایش را. بعد شایعات دیگری پخش شد؛ توفیقات در ارتش. از آن به بعد دیگر با من سلام‌وعلیکی نمی‌کرد و من گمان می‌کردم می‌ترسد سلام به آدم ناچیزی چون من شأنش باشد. یک‌بار هم او را در تئاتر دیدم، ردیف سوم، با نشان و حمایل نظامی. دوروبر دختران تیمسار پیری می‌گشت و چرخ می‌زد. ظرف سه سال زیادی از ریخت افتاده بود، هر چند هنوز خوش‌قیافه و چابک بود؛ تا حدی ورم کرده بود و داشت چاق می‌شد؛ به‌خوبی می‌شد فهمید که تا سی‌سالگی حسابی خپل خواهد شد، برای همین زورگف که بالاخره داشت می‌رفت رفقا می‌خواستند شامی ترتیب دهند. تمام این سه سال همگی با او معاشرت داشتند، هر چند هیچ‌کدام خودشان را هم‌پایه‌ی او نمی‌دانستند، مطمئنم.

یکی از دو مهمان سیمونف فریچکین بود؛ از تبار روسی - آلمانی، با قدی کوتاه و صورتی چون میمون، احمقی که برای مسخره‌بازی ادای همه را درمی‌آورد، خونی‌ترین دشمن من در سال‌های پایین‌تر مدرسه، لاف‌زنی بدجنس و وقیح که ادای حساس و بلندپرواز بودن را درمی‌آورد اما ذاتاً آدم بزدلی بود. یکی از هواخواهان زورگف بود که برای منافع خودش تملقش را می‌گفت و اغلب از او پول قرض می‌کرد. مهمان دیگر، تروڈلیوئف، آدم ناچیزی بود، قدبلند و ارتشی‌مآب با ظاهری سرد، آدم صادقی بود اما هر توفیقی را می‌ستود و فقط می‌توانست در مورد ترفیع و مقام بحث کند. نسبت دوری هم با زورگف داشت و همین، هر چند احمقانه، در جمع ما به او اعتبار خاصی می‌بخشید. همیشه مرا به‌هیچ می‌گرفت اما رفتارش با من، اگر نه مؤدبانه، دست‌کم قابل‌قبول بود.

تروڈلیوئف گفت «بسیار خوب، پس اگر هر کدام هفت روبل بگذاریم، می‌شود بیست و یک روبل برای ما سه نفر. شام خوبی می‌شود. زورگف هم که البته پولی پرداخت نمی‌کند.»

سیمونف تأیید کرد، «معلوم است که نه، چون داریم دعوتش می‌کنیم.»

فریچکین پرید وسط، با گستاخی و محکم، مثل نوکری که به اربابش می‌نازد؛ به نشان‌های ژنرال مافوقش. «واقعاً فکر می‌کنید زورگف اجازه می‌دهد همه‌ی پول را ما بدهیم؟ ممکن است ملاحظه‌مان را بکند و چیزی نگوید اما در عوض با شش هفت نوشیدنی تلافی می‌کند.»

«شش هفت نوشیدنی برای ما چهار نفر!» این جواب تروڈلیوئف بود که فقط اعداد شش و هفت نظرش را جلب کرده بود.

سیموئف، که مدیریت را به عهده گرفته بود، این‌چنین بحث را خاتمه داد. «پس شدیم ما سه نفر، با زورگف چهار نفر، بیست و یک روبل، هتل پاریس فردا ساعت پنج.»

من تا حدی برانگیخته و به‌ظاهر حتی رنجیده، گفتم «چرا بیست و یکی؟ اگر من را هم حساب کنید می‌شود بیست و هشت روبل، نه بیست و یکی.»

به نظر رسیده بود که این‌گونه پیش کشیدن ناگهانی و نامنتظرِ خودم کار بسیار چشم‌گیری است و فوری دل‌شان را به دست می‌آورد و برایم احترام آن‌ها را به همراه خواهد داشت.

سیموئف با ناخرسندی جواب داد «تو هم می‌خواهی بیایی؟» و به نحوی سعی می‌کرد از نگاه به چشم‌هایم پرهیز کند، مرا خیلی خوب می‌شناخت.

این‌که مرا خیلی خوب می‌شناخت از کوره به درم می‌برد.

دوباره داشتم جوش می‌آوردم. «یعنی چی آقا؟ هر چه باشد من هم هم‌کلاسی‌ام و راستش از این‌که مرا خبر نکردید رنجیده‌ام.»

فریچکین با بی‌ادبی وسط حرفم پرید، «اصلاً تو را کجا می‌شود پیدا کرد؟»

تروڈلیوئف با اخم اضافه کرد، «تو که هیچ‌وقت با زورگف میانه‌ی خوبی نداشته‌ای.» اما من وقتی پيله می‌کردم دیگر ول‌کن نبودم.

با صدایی لرزان و با تندی جوابش را دادم انگار اتفاق وحشتناکی افتاده باشد. «فکر نمی‌کنم در این مورد کسی حق قضاوت داشته باشد. شاید اصلاً برای همین است که الآن می‌خواهم باشم، چون قبلاً میانه‌ی خوبی با هم نداشته‌ایم.»

تروڈلیوئف با پوزخند جواب داد «خب، نمی‌شود درکت کرد... و این بلندطبعی‌هایت را...»

سیموئف به سمت من چرخید و تصمیمش را اعلام کرد، «تو هم به جمع اضافه خواهی شد. فردا ساعت پنج، هتل پاریس؛ همین‌وبس.»

«و پولش!» فریچکین خواست چیزی بگوید، با نیم‌زمزمه‌ای رو به سیموئف و اشاره‌ی سرش به من، اما شروع نکرده ساکت شد، زیرا حتی سیموئف هم دستپاچه شده بود.

تروڈلیوئف از جایش که بلند می‌شد گفت «بس است. اگر این‌قدر دلش می‌خواهد، بگذارید بیاید.»

فریچکین عصبانی بود و دستش را دراز کرده بود تا کلاهش را بردارد. «آخر ما جمع خودمان را داریم، همه با هم دوست‌ایم. این که مجلس رسمی نیست. شاید دل‌مان نخواهد اصلاً تو باشی...»

هر دو رفتند. فریچکین وقتی می‌رفت حتی سری هم به سوی من خم نکرد و تروڈلیوئف بدون این‌که نگاهم کند به‌زحمت سری تکان داد. سیموئف، که حالا با من رودرو مانده بود، حالی گیج و معذب داشت و به طرز غریبی نگاهم می‌کرد. نه خودش می‌نشست و نه مرا دعوت به نشستن می‌کرد.

زیرلب با دستپاچگی گفت «هوم... باشه... فردا، خب پس، همین حالا پول را می‌دهی؟ فقط می‌خواهم مطمئن باشم.»

صورت‌م سرخ شد، اما در همان حال به یاد آوردم که از خیلی وقت پیش پانزده روبل به سیموئف بدهکارم، هر چند هرگز از یادم نرفته، هیچ‌وقت هم پشش نداده‌ام.

«ببین سیموئف، خب من از کجا می‌دانستم وقتی به این‌جا می‌آیم... البته واقعاً ناراحتم که تا حالا فراموش کرده‌ام...»

«بسیار خوب، بسیار خوب، حرفش را هم نزن. فردا شب بعد از شام پولت را بده. فقط می‌خواستم بدانم... لطفاً دیگر...»

حرفش را ناتمام گذاشت و شروع کرد به بالاوپایین کردن اتاق با حالی حتی معذب‌تر از پیش. همچنان که راه می‌رفت، به محکم کوبیدن پاشنه‌هایش روی آورد و گِرپ‌گِرپ‌های محکم‌تر.

بعد از سکوتی دودقیقه‌ای پرسیدم «مزاحم که نیستم، هان؟»

ناگهان به خودش آمد. «آخ نه!» و با لحنی عذرخواهانه و تا حدی شرمگین به جوابش افزود، «یعنی راستش را بخواهی چرا. می‌دانی، من هم باید جایی بروم... همین نزدیکی‌ها...»

«وای خدا! پس چرا نگفتی؟» جاخورده جوابش را دادم، درحالی‌که کلاه‌م را برمی‌داشتم، اما بی‌اعتنائی چشم‌گیری در ظاهر که خدا می‌داند از کجا بر من نازل شده بود. سیموئف تا دم‌در که همراه‌م می‌آمد یک‌بند تکرار می‌کرد «نه، اصلاً دور نیست... چند قدمی این‌جاست...» با عجله‌ای ساختگی که هیچ به او نمی‌آمد. از پله‌ها که پایین می‌رفتم بلندبلند گفت «پس تا فردا، سر ساعت پنج!» از رفتنم خیلی خوشحال بود. من اما خشمگین بودم.

«چه‌ام شده بود؟ چه‌ام شده بود که ناگهان آن شکلی ظاهر شدم؟» دندان‌قروچه می‌کردم و در خیابان پیش می‌رفتم. «آن هم برای این مردک رذل، خوک حقیری که زورگُف است. البته که نباید بروم. گورپدرش، مجبور که نیستم بروم، هان؟ فردا برای سیموئف یادداستی می‌فرستم...»

اما خشمگین بودم چون می‌دانستم به‌حتم خواهم رفت؛ به‌عمد می‌رفتم؛ و هر چه‌قدر رفتنم بیش‌تر ناسنجیده و نادرست قلمداد می‌شد بیش‌تر و زودتر به ج

انبیاء رانده می‌شدم.

حتی مانع موجهی هم برای نرفتن سر راهم بود؛ پولی نداشتم. تمام موجودی‌ام ۸ روپل بود. اما هفت روپلش را باید روز بعد برای دستمزد آپولون، خدمت‌کارم، می‌دادم که به ازای هفت روپل در ماه پیش من زندگی می‌کرد، بدون حساب خوردوخوراک.

امکان نداشت حقوق آپولون را ندهم، آن هم با اخلاقی که آپولون داشت. صحبت از این سگ، این نیشی که به پهلوی دارم، بماند برای بعد.

با این حال می‌دانستم که حتی از پرداخت به آپولون هم سر باز نمی‌زنم تا حتماً بروم.

آن شب هولناک‌ترین خواب‌ها را دیدم. تعجبی هم نداشت: تمام عصر آن روز از یادآوری سال‌های بردگی انضباطی مدرسه در تب‌وتاب بودم و از شرش خلاص نمی‌شدم. قوم‌و خویش دوری که نان‌خورشان بودم، برای خلاصی از شر من، به این مدرسه فرستاده بودند و بعد از آن دیگر خبری از آن‌ها نرسید — پیش از آن منکوب سرزنش‌هایشان بودم و حالا رها شده و بی‌کس، سردرگریان، خجالتی، سراسیمه و خیره بر هر آنچه پیرامونم بود. هم‌مدرسه‌ای‌ها با نفرت و تحقیری بی‌رحمانه نگاه می‌کردند چون به هیچ‌یک از آنان نمی‌ماندم. اما تحمل ریشخند نداشتم؛ نمی‌توانستم آن‌طور که آن‌ها با هم حقیرانه کنار می‌آیند تن به ابتذال دهم. بی‌درنگ تنفر از آن‌ها در من آغاز شد و با غروری شکننده، زخم‌خورده و افراطی از هر کسی دوری می‌کردم. بی‌نزاکتی‌شان خشمگینم می‌کرد. به صورتم می‌خندیدند و به هیکل بدقواره‌ام؛ و چه ابلهانه بود صورت‌های خودشان! در مدرسه‌ی ما حالات صورت رو به زوال می‌گذاشت و بخصوص شکلی ابلهانه به خود می‌گرفت. عده‌ی زیادی بچه‌ی زیبا به مدرسه می‌آمدند و چند سال بعد حتی نگاه به آن‌ها مشمئزکننده می‌شد. شانزده‌ساله بودم و با حیرت و ناراحتی نگاه‌شان می‌کردم؛ حتی همان موقع هم از حقارت افکارشان شگفت‌زده می‌شدم، از سرگرمی‌ها، بازی‌ها و مکالمات ابلهانه‌شان. فهم‌شان از اساسی‌ترین امور و علاقه‌شان به گیراترین و شگفت‌ترین موضوعات آن‌چنان ناچیز بود که من، خواه‌ناخواه، پایین‌تر از حد خودم می‌دیدم‌شان. غرور جریحه‌دارم نبود که به این‌سویم می‌راند و، شما را به خدا، با اعتراضات تکراری و حال‌به‌هم‌زن به سمتم خیز برندارید که «کار من فقط رؤیابینی بوده درحالی‌که آن‌ها زندگی واقعی را درک می‌کردند.» هیچ‌چیز را درک نمی‌کردند، هیچ زندگی واقعی‌ای را، و قسم می‌خورم که همین خصلت‌شان بیش از هر چیز خشمگینم می‌کرد. اتفاقاً تلقی‌شان از بدیهی‌ترین و آشکارترین حقایق به طرز غریبی ابلهانه بود و همان موقع هم عادت کرده بودند فقط مرعوب موفقیت محض باشند. به هر آن‌چه درست و موجه بود، اما حقیر و پامال‌شده می‌نمود، با زشتی و بی‌رحمی می‌خندیدند. رتبه و مقام برای‌شان حکم‌هوش را داشت. در همان شانزده‌سالگی هم تمام فکرو ذکرشان رفاه و تن‌آسایی بود. البته که بیشتر این‌ها از حماقت نشئت می‌گرفت و این‌که سراسر کودکی و نوجوانی‌شان با نمونه‌های بدی احاطه شده بودند. تا حد هیولایی منحط شده بودند. البته این هم بیش‌تر نوعی بدگمانی ساختگی و ظاهری بود که به خود می‌بستند؛ و البته جوانی و نوعی سرزندگی، حتی

از پشت ظاهری منحنی، گاهی به چشم می‌آمد، اما همین سرزندگی هم در آن‌ها نجس بود و جلوه‌ی نوعی فریب‌کاری و رذالت داشت. از آن‌ها خیلی بدم می‌آمد، هر چند خودم شاید بدتر از همه بودم. آن‌ها هم به نوبه‌ی خود پاسخ را می‌دادند و نفرت‌شان را پنهان نمی‌کردند. اما دیگر خواهان علاقه‌ی آن‌ها نبودم، برعکس، همواره تشنه‌ی تحقیرشان بودم. برای خلاصی از ریشخندشان به‌عمد و با نهایت توان شروع کردم به درس خواندن و جایی بین نفرت اول به دست آوردم. همین برایم وجهه‌ای ساخت. بعلاوه کم‌کم متوجه شدند کتاب‌هایی خوانده‌ام که آن‌ها توان خواندنش را ندارند و چیزهایی می‌فهمم (خارج از درس مدرسه) که حتی به گوش‌شان هم نخورده. نگاه‌شان به این امر بی‌رحمانه و تمسخرآمیز بود، اما مطابق اخلاق کوتاه می‌آمدند، بخصوص وقتی که حتی معلم‌ها نیز از این جهت به من توجه نشان می‌دادند. تمسخر موقوف شد اما دشمنی باقی ماند و روابط سرد و سنگین جا افتاد. آخرسر، دیگر برای خودم هم تحمل‌کردنی نبود؛ سنم که بالاتر می‌رفت، نیازم به معاشرت با آدم‌ها و داشتن دوست بیش‌تر آشکار می‌شد. سعی کردم به بعضی‌شان نزدیک‌تر شوم؛ اما تلاشم همیشه غیرطبیعی از آب درمی‌آمد و خودبه‌خود به آخر می‌رسید.

یک‌بار هم دوستی پیدا کردم. اما چنان خوی مستبدی یافته بودم که می‌خواستم تسلطی بی‌حد بر روحش داشته باشم، می‌خواستم در وجودش نفرتی بکارم از محیط پیرامونش، درخواستم از او این بود که با تکبر جدایی قطعی‌اش را از آن محیط اعلام کند. با دوستی غلیظ به وحشتش کشاندم، به گریه‌اش واداشتم، به رعشه‌اش انداختم. موجودی ساده‌لوح و ازخودگذشته بود، اما وقتی در بست تسلیم من شد به‌آنی از او بیزار شدم و کنارش راندم — گویی احتیاجم به او فقط برای غلبه بر جان‌ش بود و فرمان‌بری‌اش. اما بر همه‌کس نمی‌توانستم تسلط پیدا کنم؛ دوستم نیز مثل هیچ‌یک از آن‌ها نبود و موردی نادر و استثنایی به حساب می‌آمد. اولین اقدام بعد از تمام شدن مدرسه ترک شغلی بود که برایم در نظر گرفته بودند تا به این ترتیب تمام روابطم گسسته شود، گذشته‌ام نفرین شود و زیر خاک دفن گردد... و فقط شیطان می‌داند چرا بعد از این، حالا، خودم را گیر این سیمونف انداخته‌ام!

صبح زود بلند شدم و با نگرانی از جا کردم، انگار همه‌چیز قرار بود همان موقع شروع شود. اما بعد یقین کردم تغییری اساسی در زندگی‌ام در راه است و بی‌بروبرگرد همان روز به وقوع می‌پیوندد. شاید چون به‌ندرت در چنین موقعیتی قرار می‌گرفتم یا به دلیل دیگری، تمام عمرم هر وقت با پیشامدی بیرونی، هر چند ناچیز، مواجه می‌شدم همیشه فکر می‌کردم همان موقع تغییری اساسی در زندگی‌ام رخ می‌دهد. بااین‌حال، مثل همیشه رفتم سر کار اما دو ساعت زودتر جیم شدم تا به خانه برگردم و آماده شوم. فکر کردم، از هر چیزی مهم‌تر، نباید اولین کسی باشم که سر قرار حاضر می‌شود، وگرنه فکر می‌کنند زیادی ذوق کرده‌ام. اما، مثل این، هزاران نکته‌ی مهم دیگر هم بود که تا سرحد ناتوانی نگرانم می‌کرد. دوباره کفش‌هایم را برق انداختم؛ این‌بار با دست. آپولون هرگز در عمرش امکان نداشت روزی بیش از یک‌بار آن‌ها را برق بیندازد، به نظرش اضافه‌کاری می‌آمد. برای همین خودم برق‌شان انداختم، یواشکی، بُرسی را از راهرو ورودی کش رفتم مبدا او متوجه شود و از چشمش بی‌فتم. بعد، به‌دقت لباس‌هایم را وارسی کردم و دیدم که همه‌چیز کهنه، مندرس و ازریخت‌افتاده

است. به‌واقع که زیادی شلخته به نظر می‌رسیدم. یونیفرم احتمالاً روبه‌راه و مرتب بود، اما نمی‌شد که با یونیفرم سر قرار شام حاضر شد. مهم‌تر از همه این‌که روی شلوارم، درست سر زانو، لکه‌ی زرد بزرگی افتاده بود. پیشاپیش معلوم بود که همین لکه به‌تنهایی نُه‌دهم حیثیتم را به باد می‌دهد. این را هم می‌دانستم که این‌طور فکر کردن بسیار حقیرانه است. «اما حالا وقت فکر کردن نیست، وقت مواجهه با واقعیت است.» این‌طور به خودم نهیبی زدم و قلبم فروریخت.

حتی همان موقع هم به‌خوبی می‌دانستم که چه‌قدر بیش‌ازحد همه‌چیز را بزرگ می‌کنم، اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود؛ دیگر نمی‌توانستم خودم را مهار کنم، به تب‌ولرز افتاده بودم. نومیدانه تصور می‌کردم که زورگُف رذل با چه سردی و تحقیری دیدارم می‌کند، تروذلیوئِف کودن با چه بی‌حالی و تحقیر شکست‌ناپذیری نگاهم می‌کند، فریچکین بی‌مقدارِ گنده‌دماغ با چه زشتی و وقاحتی برای خوشامدِ زورگُف به من پوزخند می‌زند، و سیموئِف، که حسابی تمام این نکات را می‌فهمد، به غرورِ پست و کم‌دلی‌ام با چه تنفّری نگاه می‌کند، و از همه مهم‌تر — این‌که چه‌قدر همه‌چیز قرار است سبک، عامیانه و پیش‌پاافتاده باشد. البته بهترین کار این بود که اصلاً سر قرار نروم. اما این از هر چیز دیگری ناممکن‌تر بود؛ هر‌بار جذبِ ماجرای می‌شدم تا خرخره در آن فرومی‌رفتم و بعدِ آن بود که تا آخرِ عمر خودم را سرزنش می‌کردم. «پس خودت را باختی، جلوِ واقعیتِ خودت را باختی، بله همین است. خودت را باختی!» اتفاقاً برعکس، با اشتیاقِ تمام دلم می‌خواست به تمام این ناکسان ثابت کنم که به‌هیچ‌روی آدمِ بزدلی که نشان می‌دهم نیستم. از این هم بیش‌تر، در اوج غلیان تب و هذیان بزدلانه، خوابِ چیرگی بر آن‌ها را می‌دیدم، به دست آوردن دل‌های‌شان را، بی‌اختیاری و عاشقِ خودم کردن‌شان را — دست‌کم در برابر «ذهن بلند و هوش بی‌چون‌وچرای من.» زورگُف را رها می‌کردند، گوشه‌ای می‌نشست، خاموش و سرافکنده، و من در همش می‌شکستم. بعد شاید با او آشتی می‌کردم و با هم پیمان دوستی ابدی می‌بستیم، با این‌حال تلخ‌ترین و زنده‌ترین چیز برایم این بود که حتی آن وقت هم می‌دانستم، به‌حتم و یقین، که در واقع احتیاجی به هیچ‌یک از این‌ها ندارم و در حقیقت هیچ میلی به در هم شکستن، به زیر سلطه آوردن یا جذب‌شان نیز؛ و حتی اگر هم از عهده‌ی این کار برمی‌آمدم، نتیجه‌اش برایم هیچ اهمیتی نمی‌داشت. از خدا می‌خواستم که آن روز هر چه زودتر به پایان رسد! با نگرانی وصف‌ناپذیری مدام پای پنجره می‌رفتم، دریچه‌اش را باز می‌کردم و به تاریکی ملال‌آورِ برف نمناک و سنگین خیره می‌شدم...

سرانجام ساعتِ نحسِ کوچکِ دیواری روی عدد پنج صدا کرد. کلاهم را برداشتم و سعی داشتم نگاهم به آپولون نیفتد — که از صبح منتظر دریافتِ حقوقش بود اما از سر غرور نمی‌خواست صحبتش را بکند — از کنارش سرِ خوردم بیرون در و سوار بر درشکه‌ای که با آخرین پنجاه‌کوپکی‌ام برای همین منظور کرایه کرده بودم، همچون نجیب‌زاده‌ای باوقار، روانه‌ی هتل پاریس شدم.

از شب قبل هم می‌دانستم اولین نفری خواهم بود که سر قرار می‌رسد. اما اول و آخری دیگر مهم نبود. نه تنها هیچ‌یک هنوز نیامده بودند بلکه حتی در پیدا کردن اتاق‌مان نیز با سختی روبه‌رو شدم. میز هم هنوز چیده نشده بود و این چه معنایی داشت؟ بعد از پرس‌وجوی بسیار بالاخره از یکی از پیشخدمت‌ها دستگیرم شد که شام برای ساعت شش سفارش داده شده و نه پنج. همین را پشت پیشخان هم تأیید کردند. از پرسیدنش هم خجالت می‌کشیدم. تازه ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه بود. اگر ساعت شام را عوض کرده بودند باید حتماً به من هم اطلاع می‌دادند؛ پست شهری به همین درد می‌خورد؛ نباید مرا خفت می‌دادند، هم پیش‌خدمت و هم... پیش چشم پیشخدمت‌ها. نشستم پشت میز. پیشخدمتی شروع کرد به چیدن؛ در حضور او احساس توهین بیش‌تری می‌کردم. تا ساعت شش، اضافه بر چراغ‌هایی که روشن شده بود چندین شمع هم به اتاق آوردند. به فکر پیشخدمت نرسیده بود که با آمدن من این کار را بکند. در اتاق کناری دو مشتری نشسته بودند، ترش‌رو، عصبانی و خاموش، سرگرم شام بودند، پشت میزهای جدا از هم. از یکی از اتاق‌های دورتر سروصدای زیادی بلند بود؛ حتی دادوبیداد؛ قهقهه‌ی دسته‌جمعی و چند جیغ‌وویغ زننده به فرانسوی هم شنیده می‌شد؛ مجلس شام بانوان بود. خلاصه بدجوری دل‌به‌هم‌زن بود. کم‌تر اوقاتی را تا این حد زننده گذرانده بودم، برای همین وقتی سر ساعت شش همگی با هم سر رسیدند لحظه‌ای از دیدن‌شان ذوق کردم، گویی که به نجات من آمده باشند و تقریباً فراموشم شد که باید آزرده‌خاطر به نظر برسم.

زورگف جلوتر از همه می‌آمد، معلوم بود که رهبر گروه است. هم او و هم بقیه مشغول خنده بودند؛ اما زورگف با دیدن من ظاهری متین به خود گرفت، با تأنی پیش آمد، کمی خم شد، از کمر، گفתי با لوندی، و دستش را پیش آورد، با مهربانی، اما نه خیلی، با نوعی ادب محتاطانه و تقریباً سناتوری، گویی با پیش آوردن دستش به سوی من خودش را از چیزی در امان می‌داشت. تصور من خلاف این بود و فکر می‌کردم به محض ورود همان خنده‌های سابقش را سر دهد، گوش‌خراش و فاصله‌گذاری‌شده با جیغ‌های کوچک، و از همان ابتدا خوشمزگی‌ها و بذله‌گویی‌های بی‌مزه‌اش را شروع کند.

از شب قبلش خودم را برای همین‌ها آماده کرده بودم، اما به‌هیچ‌روی انتظار چنین مرحمتی ممتاز و ازبالابه‌پایین را نداشتم. پس اکنون او خودش را به کمال و تمام و از همه جهت برتر از من می‌دانست؟ فکر کردم اگر فقط می‌خواهد با این ظاهر سناتوری به من توهین کند آن‌قدرها هم بد نیست؛ می‌توانم به نحوی پاسخش را بدهم. اما اگر به‌واقع بدون هیچ تمایلی به توهین، این فکر حقیرانه به‌راستی به کله‌ی گوسفندی‌اش فرورفته که از من بی‌اندازه برتر است و فقط به دیده‌ی بنده‌نوازی می‌تواند نگاهم کند، آن وقت چه؟ تصورش هم نفسم را بند آورده بود.

«تعجب کردم که فهمیدم دوست داری امشب با ما باشی.» سخنش را این‌طور آغاز کرد، نوک‌زبانی و با نیشخند حرف می‌زد و کلمات را می‌کشید، طوری که هرگز پیش از این از او نشنیده بودم. «هیچ‌وقت جور نمی‌شد همدیگر را ببینیم. تو خودت را از ما کنار می‌کشی. مایه‌ی تأسف است. این‌قدرها که فکر می‌کنی وحشتناک نیستیم. خب، قربان، به هر صورت خووشحالاالم که تجدید...»

و با خونسردی چرخید تا کلاهش را روی لبه‌ی پنجره بگذارد.

تروڈلیوئف پرسید «خیلی وقت است منتظری؟»

با صدای بلند جواب دادم و با رنجشی که انفجاری قریب‌الوقوع را وعده می‌داد. «درست ساعت پنج رسیدم، طبق قرار دیروز.»

تروڈلیوئف رو به سیموئف پرسید «نگفتی که ساعت تغییر کرده؟»

«نه! فراموش کردم.» بی‌هیچ تأسفی و بدون حتی عذرخواهی از من جواب داد و رفت تا سفارش پیش‌غذا را بدهد.

«پس یک ساعتی هست که این‌جایی، ای بابا، بیچاره!» زورگف این را با طعنه‌ای گفت، زیرا برابرِ افکارِ او چنین وضعیتی حتماً خیلی خنده‌دار بود. به پیروی از او فریچکین هم از خنده ترکید، با همان صدای رذل خودش، مثل توله‌سگی بی‌اصل‌ونسب عوعو می‌کرد. او هم موقعیت مرا بسیار مضحک و خجالت‌آور می‌دید.

با صدای بلند رو به فریچکین گفتم «اصلاً خنده‌دار نیست!» و هر لحظه عصبانیتم بیش‌تر می‌شد. «تقصیر دیگران است نه من. کوتاهی کردند و به من خبر ندادند. این... این... خیلی بی‌معنی است.»

تروڈلیوئف غرید و با ساده‌لوحی پشت من درآمد، «نه‌تنها بی‌معنی بلکه چیز دیگری هم هست. تو خیلی آسان می‌گیری. بی‌نزاکتی محض بوده. البته عمدی نبوده اما آخر چه‌طور سیموئف... هوم!»

فریچکین هم به حرف آمد، «اگر چنین کاری با من کرده بود... آن وقت من...»

زورگف حرفش را برید، «اما باید برای خودت چیزی سفارش می‌دادی. یا اصلاً صبر نمی‌کردی و می‌گفتی شامت را بیاورند.»

با تشر گفتم «حتماً قبول داری که بدون نیاز به هیچ مجوزی می‌توانستم همین کار را بکنم. اگر صبر کردم به این خاطر بود که...»

سیموئف در مراجعت با صدای بلند گفت «بیایید بنشینیم آقایان. همه‌چیز آماده است؛ شامپاین با من، حسابی خنک شده... نشانی‌ات را بلد نبودم، چه‌طور می‌شد پیدایت کرد؟» ناگهان رو به من چرخاند اما باز هم طوری که نگاهم نکند. معلوم بود که از من کینه‌ای دارد. حتماً از دیروز نظرش عوض شده بود.

همه نشستند سر میز؛ من هم نشستم. میز گرد بود. تروڈلیوئف افتاد سمت چپ من و سیموئف سمت راستم. زورگف روبه‌رویم نشست و فریچکین کنارش، بین

پول خودم، نه پول هیچ کس دیگری، خواست به این باشد موسیو فریچکین.»

«چی؟ مگر بقیه این جا با پول خودشان شام نمی خورند؟ اگر منظورت این است که...» فریچکین به این حرف چسبید، رنگش مثل خرچنگ قرمز شد و با خشم به صورت من خیره ماند.

احساس کردم که زیاده روی کرده ام. «خیلی خوب. گمان می کنم بهتر است خودمان را با مکالمات هوشمندانه تری مشغول کنیم.»

«پس می خواهی هوشت را نمایش دهی؟»

«نگران نباش، این جا چنین کاری خیلی زائد خواهد بود.»

«فقط همین طور قُدق می کنی آقای عزیز، نه؟ نکند توی آن اداره (۶۸) عقلت را از دست داده ای؟»

زورگف با اقتدار فریاد کشید «بس است آقایان، بس است!»

سیمونف غرغر کرد، «چه قدر احمقانه است!»

«واقعاً احمقانه است؛ یک عده دوست دور هم جمع شده ایم تا رفیق مدرسه مان را راهی سفرش کنیم و تو مدام دنبال خُرده حساب خودت هستی.» تروڈلیوئف بود که با بی ادبی تنها مرا خطاب قرار داده بود. «خودت خودت را دیروز وعده گرفتی، پس آرامش جمع ما را به هم نریز...»

زورگف فریاد کشید «بس است! بس است! بس کنید آقایان، این طور فایده ای ندارد. بهتر است اجازه بدهید من برای تان تعریف کنم که چه طور دو روز پیش تقریباً مزدوج شدم...»

و بعد هجویه ای آغاز شد در مورد این که چه طور حضرت آقا دو روز پیش تقریباً به ازدواج زنی درآمده. البته در آن حتی یک کلمه هم حرفی از ازدواج نبود، اما سراسر قصه پُر بود از ژنرال ها، کلنل ها و حتی مشاهیر دربار و البته زورگف که در میان آن ها بود و در صدرشان. خنده ای به تأیید سر گرفت؛ فریچکین حتی چند شیعه ی کوچک کشید. همگی رهایم کردند و من مغلوب و درهم شکسته سرجایم نشسته بودم.

با خودم فکر کردم، «خدایا، مرا چه به این جماعت! پیش روی شان چه احمقی از خودم ساختم! و با این همه اجازه دادم فریچکین هر چه خواست بکند. این احمق ها فکر می کنند افتخاری داده اند که سر میزشان بنشینم. نمی فهمند این منم که به آن ها افتخار داده ام و نه آن ها به من! چه قدر نخ نما و مندرس! این لباس های من! آه از این شلوار لعنتی! زورگف لکه ی زرد روی زانویم را دیده... خب که چی! بلند شو از سر میز، همین حالا، همین لحظه، کلاهت را

بردار و فقط برو، بدون گفتن یک کلمه... با بی‌اعتنایی! و فردا، اگر خواستند، قراری برای دوئل. اراذل. غصه‌ی هفت روبلم را خواهم خورد؟ شاید این‌طور فکر کنند... به‌جهنم! افسوس هفت روبل را نمی‌خورم! همین حالا خواهم رفت...» البته که نرفتم.

ناراحت و کیف، شراب لافایت و شری سر کشیدم. عادت به این کار نداشتم و خیلی سریع مست شدم، و همچنان که مستی‌ام بیش‌تر می‌شد خشمم نیز می‌افزود. ناگهان دلم خواست با جسارت تمام به همه‌شان توهینی کنم و از آن‌جا بروم. فرصتی مناسب پیدا کنم و حساب‌شان را برسم؛ بگذار بگویند مسخره‌ام، اما احمق نیستم... و... و لعنت به آن‌ها.

خیره نگاه‌شان کردم، با چشم‌هایی منگ. ولی انگار مرا به‌کل فراموش کرده بودند... سرگرم لحظات شلوغ و پُرصدا و خوش خودشان بودند. زورگف برای‌شان از بانویی دل‌زبا می‌گفت که آخر سر واداشته بودش به او ابراز عشق کند (طبعاً مثل اسب دروغ می‌گفت)، و این‌که در این امر به‌ویژه از دوست نزدیکی کمک گرفته بود؛ شازده‌ای به نام کولیا، از سواره‌نظام، صاحب سه‌هزار آدم.

ناگهان پریدم وسط گفت‌وگوی‌شان. «با این‌حال، در مهمانی خداحافظی هیچ خبری از کولیا نیست، صاحب سه‌هزار نفر.» همه لحظه‌ای ساکت شدند.

«پس حالا مست شدی.» تروڈلیوئف بالاخره پذیرفت به من توجهی کند، با نگاهی کج و پُرتحقیر به جانبم. زورگف در سکوت چنان ورناندازم می‌کرد که گفتی حشره‌ای کوچکم. نگاهم را پایین انداختم. سیموئف با شتاب مشغول ریختن شامپاین شد.

تروڈلیوئف لیوانش را بلند کرد؛ بقیه هم همه همین کار را کردند، الا من.

خطاب به زورگف گفت «به سلامتی تو و به امید سفری خوب!»

«به یاد سال‌های قدیم آقایان و به سلامتی آینده‌مان! هورا!»

همه نوشیدند و بنا کردند به بوسیدن زورگف. من از جایم تکان نخوردم؛ لیوان پُر مقابلم دست‌نخورده باقی مانده بود.

تروڈلیوئف صبر از کف داده بود، رو به من چرخاند و غرش تهدیدآمیزی کرد، «نمی‌خوری؟»

«مایلم به نوبه‌ی خودم جداگانه صحبتی بکنم... و بعد خواهم نوشید جناب تروڈلیوئف.»

سیموئف زیرلب غرید، «پست‌فطرت چندش‌آور.»

راست ایستادم و با تب‌وتاب لیوانم را دست گرفتم، مہیای گفتن چیزی خارق‌العاده بودم، و هنوز خودم به‌درستی نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم.

«!(۶۹) silence» فریچکین با صدای بلند به فرانسه گفت. «این شما و این تمامی انواع هوش!» زورگف با جدیت به گوش بود، می‌دانست چه در جریان است. سخنم را آغاز کردم، «جناب ستوان زورگف، بدانید که از سخن‌سازی و سخن‌فروشی و مردان کمرگرسنی بیزارم... این از نکته‌ی اول، و نکته‌ی دوم را هم الآن عرض می‌کنم...» همه به‌شدت به هیجان آمده بودند.

«نکته‌ی دوم: از نزاکت زن‌پسندانه و به‌ویژه آنان که این آداب را به جای می‌آورند بیزارم! نکته‌ی سوم: به حقیقت عشق می‌ورزم و به صداقت و شرافت.» ادامه‌ی حرف‌هایم به شکلی کمابیش خودکار پیش می‌رفت زیرا دیگر از فرط وحشت بی‌حس شده بودم و نمی‌توانستم درک کنم چه‌طور می‌توانم به این شکل صحبت کنم. «عاشق اندیشه‌ام موسیو زورگف، عاشق دوستی واقعی‌ام، به شکلی هم‌پایه و نه... ام... عاشقی... ولی چرا که نه؟ من هم می‌نوشم به سلامتی شما موسیو زورگف. از دخترکان چرکس(۷۰) دل بربایید و دشمنان سرزمین پدری را با تیر بزنید، و... و... به سلامتی شما، موسیو زورگف!» زورگف از جایش بلند شد، به من تعظیم کرد و گفت «بسیار ممنون شما هستم.»

حسابی آزرده و حتی رنگش پریده بود.

تروڈلیوئف غرید، «بر شیطان لعنت.» و مشتی بر روی میز کوبید.

فریچکین فریاد کشید، «حقش است برای این مشتی توی صورتش بزنیم!»

سیموئف غرید که «باید بیندازیمش بیرون.»

زورگف درحالی‌که خشم جمع را می‌سنجید با جدیت فریاد زد، «هیچ حرفی نزنید، آقایان، هیچ حرکتی نکنید! از همه‌ی شما ممنونم، اما خودم به‌خوبی قادرم به او ثابت کنم که چه‌قدر برای حرف‌هایش ارزش قایلیم.»

پُرطمطراق و رو به فریچکین، با صدای بلند گفتم «جناب فریچکین، فردا باید پای حرف‌های امروزتان مقابل من بایستید!»

«منظورتان دوئل است آقا؟ هر طور مایل‌اید.» پاسخم را داد اما انگار این مبارزه‌طلبی من آن‌قدر مضحک به نظر می‌رسید و اصلاً به من نمی‌آمد که همه، و دست‌آخر حتی فریچکین، از خنده پس افتادند.

تروڈلیوئف با بیزاری گفت «خیلی خوب ولش کنید، مست مست است!»

سیموئف دوباره غرید، «هرگز خودم را نمی‌بخشم که به جمع اضافه‌اش کردم.»

فکر کردم، «حالا وقت آن است که بطری‌ای به طرف‌شان پرتاب کنم.» بطری را برداشتم و... لیوانم را پُر کردم.

«... نه، بهتر است تا آخرش صبور باشم.» همچنان با خودم فکر می‌کردم، «خیلی خوشحال می‌شوید آقایان، اگر بلند شوم و بروم. چنین امکانی نیست، به‌عمد تا آخرش می‌نشینم و می‌نوشم تا نشانی باشد از این‌که برایم هیچ ارزشی ندارید. می‌نشینم و می‌نوشم چون این‌جا می‌کده است و برای آمدن به این‌جا کلی پول داده‌ام. می‌نشینم و می‌نوشم... و آواز می‌خوانم، اگر دلم بخواهد، بله آقایان، آواز می‌خوانم، چون حق من است... که آواز بخوانم... هوم.»

اما آواز نخواندم. فقط سعی کردم به هیچ‌یک‌شان نگاه نکنم؛ بی‌نیازترین حالت را به خود گرفتم و بی‌صبرانه منتظر آن‌ها ماندم تا سر حرف را با من باز کنند. اما افسوس که چنین نشد. وای که چه قدر دلم می‌خواست، چه قدر دلم می‌خواست همان موقع با همه آشتی کنم! ساعت هشت به صدا درآمد و بالاخره نُه. از دور میز بلند شدند و روی نیمکت نشستند. زورگف ولو شده بود و یک پایش را روی میزک گردی دراز کرده بود. شراب را هم برده بودند. در واقع، او همه را به سه بطری شراب مهمان کرده بود. البته هیچ به من تعارف نکرد. همه دورتادورش نشسته بودند. سراپا به او گوش می‌کردند، با نهایت احترام. واضح بود که عاشقش‌اند. با خودم فکر می‌کردم، «اما آخر چرا؟ چرا؟» هرازگاهی نعره‌های مستانه‌ای سر می‌دادند و همدیگر را می‌بوسیدند. از قفقازی‌ها حرف می‌زدند و از این‌که عشق واقعی چیست، از قمار، پست و مقام‌های پُرسود و منفعت دولتی؛ از این‌که درآمد پُذخار ژفسکی، که هیچ‌یک از نزدیک نمی‌شناختندش چه قدر زیاد است و از این درآمد زیاد او آن‌ها چه قدر به وجد می‌آیند از زیبایی و وقار استثنایی پرنسس د... که هیچ‌یک هرگز تابه‌حال ندیده بودندش؛ و آخرسر، از جاودانگی شکسپیر.

با لب‌خندی پُرتحقیر سوی دیگر اتاق راه می‌رفتم، درست روبه‌روی نیمکت، در امتداد دیوار، از میز تا بخاری و از بخاری تا میز. با تمام توان دلم می‌خواست نشان‌شان دهم که می‌توانم بدون آن‌ها سر کنم؛ با این‌حال به‌عمد چکمه‌هایم را روی زمین می‌کوبیدم و محکم روی پاشنه راه می‌رفتم. اما فایده‌ای نداشت. هیچ توجهی نمی‌کردند. آن قدر صبور بودم که همچنان جلو روی‌شان به قدم زدن ادامه دهم، از هشت تا یازده، در همان یک مسیر، از میز تا بخاری و دوباره از بخاری تا میز. «برای خودم قدم می‌زنم و هیچ‌کس نمی‌تواند منعم کند.» پیش‌خدمتی که مدام به اتاق سر می‌زد چندین بار ایستاد و نگاهم کرد. سرم داشت گیج می‌رفت از این‌همه چرخیدن؛ گاهی فکر می‌کردم عقلم را از دست داده‌ام. در آن سه ساعت، سه‌بار خیس عرق و خشک شده بودم. هرازگاهی تیزی فکری به قلمب فرو می‌رفت، تا عمقی دردناک و زهرآلود؛ این‌که ده، بیست، چهل سال خواهد گذشت و حتی پس از چهل سال همچنان با انزجار و خواری این زشت‌ترین، مضحک‌ترین و هولناک‌ترین دقیقه‌های تمام عمرم را به یاد خواهم آورد. امکان نداشت کسی بتواند چنین بی‌شرم و رایگان خودش را تحقیر کند، این را تمام و کمال می‌فهمیدم و با این‌حال همچنان به پیمودن مسیر بین میز و بخاری ادامه می‌دادم. با خودم می‌گفتم «آخ، اگر می‌دانستید چه احساسات و افکاری در توان دارم، و چه قدر مترقی‌ام!» و در خیالم نیمکتی را خطاب می‌کردم که دشمنانم رویش نشسته بودند. اما دشمنان من چنان رفتار می‌کردند انگار من

اصلاً در آن اتاق نیستم. یک‌بار، فقط یک‌بار رو به من چرخیدند — آن هم وقتی که زورگف شروع کرد به صحبت از شکسپیر و من یک‌دفعه قاه‌قاه زدم زیر خنده، با تحقیر و تمسخر. چنان با تکلف و زنده شیبه کشیدم که همه صحبت‌شان را بریدند و در سکوت دو دقیقه‌ای به من خیره ماندند، با جدیت و بدون خنده، و من همچنان کنار دیوار قدم می‌زدم، از میز تا بخاری و بی‌اعتنا به آن‌ها. اما فایده‌ای نداشت؛ با من حرف نمی‌زدند، و بعد از دو دقیقه دوباره رهایم کردند. ساعت یازده به صدا درآمد.

زورگف که از روی نیمکت برمی‌خاست گفت «خب آقایان، حالا بیایید همگی برویم آن‌جا.»

بقیه همه گفتند «آره، آره!»

یک‌دفعه رو کردم به زورگف. آن‌قدر خسته و شکسته بودم که باید تمامش می‌کردم، به هر جان‌کدنی! تنم تب داشت، مویم از عرق خیس بود و به پیشانی و شقیقه‌ام چسبیده بود.

ناگهانی و مصمم گفتم «زورگف! مرا ببخش. همین‌طور تو فریچکین و همگی، همگی، به همه بی‌ادبی کردم!»

فریچکین زهرش را ریخت. «آهان پس اهل دوئل نیستی!»

قلبم از درد تیری کشید.

«نه، ترسی از دوئل ندارم فریچکین! حاضرم فردا با تو بجنگم، حتی بعد از آشتی. اصلاً اصرار می‌کنم و تو نمی‌توانی رد کنی. می‌خواهم به تو ثابت کنم که از دوئل نمی‌ترسم. تو اولین گلوله را شلیک می‌کنی و من تیری هوایی می‌زنم.»

سیمونف گفت «دارد خودش را دل‌داری می‌دهد.»

تروڈلیوئف دنبالش را گرفت، «پاک خل شده.»

«بگذار رد شویم، چرا سر راه ایستاده‌ای؟... چه می‌خواهی؟» پاسخ زورگف پُرتحقیر بود. صورت‌شان سرخ شده بود؛ چشم‌های‌شان برق می‌زد؛ زیاد نوشیده بودند.

«دارم درخواست دوستی می‌کنم، زورگف، من به تو بی‌ادبی کردم، اما...»

«تو؟ تو؟ بی‌ادبی کردی به من؟ بهتر است بدانی عزیزکم، که تو هرگز نمی‌توانی تحت هیچ شرایطی به من بی‌ادبی کنی!»

تروڈلیوئف تمامش کرد، «دیگر بس است. برو کنار! بیایید برویم.»

زورگف بلند گفت «اولیمپیا مال من است آقایان، گفته باشم!»

همه با خنده پاسخ دادند «بحثی نیست! بحثی نیست!»

سرجایم ایستاده بودم؛ تُف مال شده. همه با سروصدا از اتاق بیرون رفتند. تروڈلیوئف زد زیر آوازی احمقانه. سیموئف قدری عقب ماند تا انعام پیشخدمت‌ها را بدهد. ناگهان به سمتش رفتم.

مصمم و درمانده گفتم «سیموئف! شش روبل به من بده!»

با ناباوری تمام نگاهم کرد، چشم‌هایش منگ بود. او هم مست بود.

«تو هم می‌خواهی با ما بیایی آن‌جا؟»

«آره!»

با نیشخندی تحقیرآمیز، فوری جواب داد «پولی ندارم!» و راه افتاد.

گوشه‌ی پالتوش را چسبیدم. کابوس وحشتناکی بود.

«سیموئف! دیدم که پول داری، چرا ردم می‌کنی؟ من ناکسم؟ مواظب باش مرا پس نزن. اگر می‌دانستی، اگر می‌دانستی چرا پول می‌خواهم! همه‌چیز به این بستگی دارد، تمام آینده‌ام، تمام نقشه‌هایم...»

سیموئف پولی بیرون آورد و تقریباً به طرفم پرت کرد.

با بی‌رحمی گفت «بگیر، حالا که این قدر بی‌شرمی!» و دوید تا به آن‌ها برسد.

لحظه‌ای تنها سرجایم ماندم. به‌هم‌ریختگی، ته‌مانده‌های غذا، لیوان شرابی شکسته و شراب ریخته کف زمین، ته‌سیگارها، مستی و پریشانی توی سرم، تشویش عذاب‌آور در دلم و بالاخره پیشخدمتی که همه‌چیز را دیده و شنیده و با کنجکاوی توی چشم‌هایم زل زده بود.

فریاد کشیدم، «آن‌جا! من هم می‌آیم! یا همه به پایم خواهند افتاد و التماس دوستی‌ام را می‌کنند، یا... یا سیلی می‌زنم به صورت زورگُف!»

از پله‌ها که با سرعت پایین می‌رفتم زیرلب می‌گفتم «بفرما، بالاخره این هم از رودررویی با واقعیت. این دیگر پاپ نیست که رم را به قصد برزیل ترک کند؛ این دیگر مهمانی کنار دریاچه‌ی کومو نیست! عجب ناکسی هستی...» آنی از سرم گذشت، «که حالا به این می‌خندی!» بلند جواب خودم را دادم، «خوب که چی! حالا همه‌چیز از دست رفته!» ردشان باقی نبود، اما چه باک؛ می‌دانستم کجا رفته‌اند.

پای ایوان مردکی تنها ایستاده بود، ارا به‌ران شب، بالاپوشی بافتنی و زیر به تن داشت که از برف نمناک و پنداری گرم پوشیده شده بود، برفی که همچنان می‌بارید. هوا بخارگرفته و خفه بود. اسب ابلق کوچک و پشمالویش هم از برف پوشیده شده بود و سرفه می‌کرد — این را خیلی خوب به یاد دارم. هجوم بردم به طرف سورتمه که با تخته‌های چوب پوشیده شده بود، اما همین که پایم را بلند کردم تا سوار شوم، یاد این‌که سیمونف چه‌طور شش روبل را به من داده بود سرنگونم کرد و مثل کیسه‌ای داخل سورتمه فروافتادم.

فریاد زدم، «نه! خیلی کارها باید کرد تا همه‌ی این‌ها جبران شود. اما من یا همه را جبران می‌کنم یا همین جا کارم تمام است، همین امشب! راه بیفت!» راه افتادیم. گردبادی تمام‌عیار در سرم چرخ می‌زد.

«به پایم بیفتند و درخواست دوستی کنند — این کار را که نخواهند کرد. این توهم است، توهمی مبتذل، چندان‌آور، رمانتیک و خیالی، مجلس رقص دیگری بر ساحل دریاچه‌ی کومو. پس باید به صورت زورگف سیلی بزنم! وظیفه دارم. و بنابراین، تصمیم همین است؛ می‌روم که سیلی به صورتش بزنم.» «تندتر!»

مردک شروع کرد به تاب دادن افسار اسب.

«به محض ورود این کار را می‌کنم. باید قبلش چند کلمه‌ای هم بگویم، مقدمه‌ای بر سیلی؟ نه! فقط وارد می‌شوم و سیلی می‌زنم. همه در اتاق‌نشین‌اند و او روی نیمکت کنار اولیمپیا. اولیمپیای لعنتی! یک‌بار به صورتم خندید و دست رد به سینه‌ام زد. مویش را خواهم کشید و گوش‌های زورگف را! نه، فقط یک گوشش را، با همان گوش دورتادور اتاق می‌چرخانمش. حتماً همه به جانم می‌افتند، کتکم می‌زنند و با اردنگی بیرونم می‌کنند. این حتمی است. باز هم باکی

نیست! اول من سیلی‌ام را زده‌ام؛ ابتکار عمل با من بوده و براساس اسلوب حیثیتی دیگر کار تمام است؛ حالا دیگر داغ ننگ به صورتش خورده و هیچ زدو خوردی پاکش نخواهد کرد مگر دوئل. چاره‌ای جز نبرد نخواهد داشت. بله، بگذار حالا کتکم بزنند. ول‌شان کن این ناکس‌ها را! تروڈلیوئف بخصوص کتک زدن را عهده خواهد گرفت؛ زورش زیاد است، فریچکین هم حتماً از کنار هجوم می‌آورد و بی‌شک مویم را می‌کشد، اما راحت‌شان بگذار، راحت‌شان بگذار! من آماده‌ام! بالاخره این کله‌های گوسفندی ناچار خواهند شد فاجعه‌ی نهفته در همه‌ی این‌ها را درک کنند. همین‌طور که به طرف در می‌کشدم سرشان فریاد خواهم کشید که انگشت کوچک من هم نیستند.»

«تندتر، سورتمه‌چی، تندتر!» سرش داد کشیدم، از جا پرید و شلاقش را در هوا چرخاند، از بس که وحشیانه داد کشیده بودم. «هنگام سحر دوئل خواهیم کرد. بحثی نیست. کارم در اداره هم دیگر تمام است. فریچکین امروز به جای اداره گفت اداره. حالا تپانچه را از کجا باید آورد؟ چه مزخرفی! پیش‌پرداخت حقوقم را می‌گیرم و می‌خرم. باروت و فشنگ؟ این دیگر کار شاهدان دوئل است، نه من. اما چه‌طور تا قبل از سحر به همه‌ی این کارها برسم؟ شاهد از کجا پیدا کنم؟ هیچ دوست و آشنایی ندارم... چه مزخرفی!» با صدای بلند گفتم و به سرگیجه‌ام افزودم، «چه مزخرفی! با اولین رهگذری که در خیابان صحبت کنم به حکم وظیفه می‌پذیرد که شاهد من بایستد، درست مثل بیرون کشیدن غریقی از آب. غریب‌ترین حالت‌ها را باید در محاسبات منظور کرد. حتی اگر بنا باشد از خود رئیس بخواهم که فردا شاهد من باشد، او هم مجبور می‌شود محض جوانمردی هم که شده این کار را بپذیرد و رازداری کند! آنتون آنتونیچ...»

قضیه این بود که خودم در همان لحظات روشن‌تر و واضح‌تر از هر کس دیگری در تمام دنیا پوچی تصوراتم را به‌تمامی می‌دیدم و همین‌طور تمام روی دیگر سکه را، اما... «تندتر، سورتمه‌چی، تندتر، بی‌شرف.»

مردک زحمت‌کش گفت «ا، ارباب!»

یک‌دفعه تمام بدنم سرد شد.

«بهتر نیست... بهتر نیست یک‌راست به خانه بروم؟ وای خدا! چرا؟ چرا دیروز خودم را به شام وعده گرفتم؟ اما نه، امکان ندارد! سه ساعت تمام راه رفتنم از میز تا بخاری چه می‌شود؟ نه، آن‌ها، خود آن‌ها و نه هیچ‌کس دیگر، باید جزای این راه رفتنم را بدهند! باید این بی‌شرفی را بشویند و پاک کنند!» «تندتر!»

«اگر تحویل پلیسم بدهند چه؟ جرئت می‌کنند؟ از بی‌آبرویی‌اش می‌ترسند. و اگر زورگف به نیت تحقیر دوئل را نپذیرفت چه؟ این که حتمی است، اما آن وقت

من به‌شان ثابت خواهم کرد... فردا همان وقت که او دارد می‌رود، من هم به سمت ایستگاه خواهم شتافت، پایش را می‌چسبم، درحالی‌که می‌خواهد سوار ارابه شود پالتوش را به تنش پاره می‌کنم. دندان‌هایم را به دستش می‌چسبانم و گازش می‌گیرم. حالا ببینید، همه‌ی شما خوب ببینید آدمی درمانده به چه جایی می‌تواند برسد! بگذار بزند توی سرم و باقی‌شان هم از پشت بزنند. رو به تمام مردم فریاد می‌زنم، "ببینید این توله‌سگ می‌رود تا از دخترکان چرگس دلبری کند با تُفی که من به صورتش انداخته‌ام!" بعد از آن، البته، همه‌چیز تمام می‌شود! اداره از صفحه‌ی زمین محو گشته. من بازداشت شده‌ام، به دادگاهم می‌برند، از کار اخراج می‌کنند، به زندانم می‌اندازند، به سیبری تبعیدم می‌کنند. چه اهمیتی دارد؟ پانزده سال بعد به جست‌وجویش راه می‌افتم، در قامت گدایی ژنده‌پوش، وقتی از زندان بیرون بیایم. در شهری مرکزی پیدایش خواهم کرد. او زن گرفته و خوشبخت است. دختر بزرگی هم دارد... به او خواهم گفت "هیولا، نگاهم کن، گونه‌های فرورفته‌ام را ببین و لباس پاره‌ام را! همه‌چیزم را از دست دادم — کار، خوشبختی، هنر، علم، زنی محبوب — و همه به خاطر تو. بفرما، این هم از تپانچه‌ها. آمده‌ام تا تپانچه‌ام را بچکانم، و... و من تو را می‌بخشم." این‌جا تیری هوایی شلیک می‌کنم، و دیگر گم‌وگور خواهم شد...

با این‌که همان لحظه به‌خوبی می‌دانستم تمام این حرف‌ها از سیلیویو و بالماسکه‌ی لرمائثف می‌آمد(۳۴)، اشک از چشمانم جاری شد. ناگهان به طرز هولناکی خجالت کشیدم، آن‌قدر که اسب را متوقف کردم، از سورتme پیاده شدم و توی برف وسط خیابان ایستادم. سورتme‌چی با حیرت نگاهم کرد و نفسی کشید. چه باید می‌کردم؟ رفتن به آن‌جا ناممکن بود، بی‌نتیجه و مزخرف، رها کردن امور به حال خویش هم ناممکن بود زیرا نتیجه‌ی آن هم... «خدایا! چه‌طور می‌توانم رهایش کنم؟ بعد از این‌همه توهین! نه!» فریاد کشیدم، «این‌طور مقدر شده، این سرنوشت است! راه بیفت، راه بیفت!» و با شتاب به داخل سورتme برگشتم. این‌قدر عجله داشتم که با مشت به گردن سورتme‌چی کوبیدم.

دهقان ریزنقش فریاد زد، «چه‌تان شده؟ چرا مشت می‌زنید؟» و بااین‌حال شلاقی هم بر اسب کوبید، آن‌چنان که حیوان به جفتک افتاد. دانه‌های درشت برف نمناک فرومی‌ریخت؛ سرم را زیر برف گرفته بودم، برایم مهم نبود. هر چیز دیگری را فراموش کرده بودم زیرا تصمیم به سیلی زدن قطعی شده بود و با وحشت احساس می‌کردم که حالا دیگر به هر روی رخ خواهد داد و هیچ‌چیز قدرت خنثی کردنش را نخواهد داشت. چراغ‌های تک‌افتاده‌ی خیابان نوری کدر بر برف و مه انداخته بودند؛ مثل مشعل‌ها در یک مراسم خاک‌سپاری. برف زیر پالتوم خزید، زیر نیم‌تنه و کراواتم و همان‌جا آب شد. سرم را نپوشاندم. همه‌چیز به‌رحال از دست رفته بود! بالاخره رسیدیم. از سورتme بیرون پریدم و، گویی بیخود از خود، از پله‌ها بالا دویدم و با مشت‌ولگد به در کوبیدم. پاهایم به‌ویژه رو به ضعف گذاشته بود، سر زانوهایم. در به‌سرعت گشوده شد؛ گفתי می‌دانستند که من می‌رسم. (در واقع سیمونف به آن‌ها هشدار داده بود که یکی دیگر هم می‌رسد. رسم آن‌جا بود که باید از قبل مطلع می‌شدند و به طور معمول جانب احتیاط را رعایت می‌کردند. یکی از آن فروشگاه‌های مُدِ آن

روزگار بود که حالا دیگر مدت‌هاست پلیس جمع‌شان کرده. روزها واقعاً فروشگاه بود و شب‌ها فقط کسانی که مُعرف داشتند می‌توانستند وارد شوند و سری بزنند.) با قدم‌های تند از فروشگاه تاریک گذشتم و به اتاق‌پذیرایی آشنای خودم وارد شدم که در آن فقط یک شمع می‌سوخت، گیج و گنگ سرچایم ایستادم. هیچ‌کس نبود. از یکی پرسیدم «کجایند؟»

بله البته، در این مدت پخش شده بودند...

روبه‌روی من یکی با لبخندی ابلهانه ایستاده بود، خودِ خانم‌رئیس، که مرا هم کمی می‌شناخت. لحظه‌ای بعد، در باز شد و یکی دیگر آمد تو. بی‌اعتنا به همه‌چیز، در اتاق قدم می‌زدم و به گمانم با خودم حرف می‌زدم. گویی از مرگ نجات یافته باشم، و با شعف احساسش می‌کردم، با تمام وجودم، چرا که حتماً سیلی‌اش می‌زدم، حتماً حتماً سیلی‌اش می‌زدم! اما حالا که نیستند و... همه‌چیز محو شده، همه‌چیز تغییر کرده!... مدام پشت‌سرم را نگاه می‌کردم. هنوز نمی‌توانستم به‌درستی درک کنم. بیخود از خود، دختری را که وارد شده بود نگاه کردم؛ روبه‌رویم صورتی تروتازه، جوان و تا حدی رنگ‌پریده برق می‌زد، با ابروهایی صاف و تیره و چشمانی جدی و گویی حیرت‌زده. در دم از آن خوشم آمد و اگر با لبخند آمده بود از او متنفر می‌شدم. با حواسی جمع‌تر در او دقیق شدم، انگار با زحمت. هنوز تمام افکارم متمرکز نشده بود. گونه‌ای ساده‌دلی و مهربانی در این صورت بود و با این‌حال به شکلی جدی می‌نمود، تا مرز غریبی. حتم داشتم این به زیانش است. هیچ‌یک از آن احمق‌ها هم متوجه او نشده بودند. با تمام این‌ها، نمی‌شد خوشگل توصیفش کرد، با این‌که بلندقد بود و قوی و خوش‌ترکیب. بی‌نهایت ساده پوشیده بود. چیزی زشت توی ذوقم زد؛ یک‌راست به سراغش رفتم...

یک‌دفعه خودم را در آینه‌ای دیدم. صورتِ پریشانم بی‌نهایت زنده به نظرم رسید: رنگ‌پریده، خبیث، بدجنس، با مویی آشفته. «چه بهتر؛ خوشحالم، درست از این خوشحالم که به نظرش زنده می‌رسم؛ این را دوست دارم...»

جایی پشتِ پاراوانی، ساعتی ویزوئیز می‌کرد، انگار فشارش می‌دادند، انگار کسی داشت خفه‌اش می‌کرد.

بعد از ویزی به شکلی غیرطبیعی طولانی، زنگی به صدا درآمد، به شکلی دور از انتظار سریع، نازک و زننده — انگار یکی ناگهان بپرد جلو. ساعت دو به صدا درآمد. به خودم آدمم، هر چند خواب نبودم و فقط نیمه‌هشیار دراز کشیده بودم.

اتاقی باریک، کوچک و محقر بود که بیش‌تر فضایش را قفسه‌ای بزرگ گرفته بود، همه‌جا رخت‌وپاش اضافی و جعبه‌های مقوایی و لباس کهنه ریخته و پاشیده بود و تقریباً غرق در تاریکی کامل بود. ته‌مانده‌ی شمعی که روی میز ته اتاق می‌سوخت داشت خاموش می‌شد و هرازگاهی سوسویی می‌زد. تا چند دقیقه بعد همه‌جا تاریک می‌شد.

خیلی طولی نکشید تا خودم را به هوش بیاورم؛ یک‌دفعه همه‌چیز سرجایش برگشت، بدون تلاش و به صورت آنی، انگار در کمین بود تا دوباره به جانم بپرد. و حتی در همان حالت بی‌هوشی، انگار هنوز نقطه‌ای از خاطرم با اصرار بر جای مانده بود و به‌هیچ‌روی تن به فراموشی نمی‌داد و رؤیاهای خواب‌وبیداری‌ام به‌سنگینی حول آن می‌گشت. با این‌حال، خیلی عجیب بود؛ تمام اتفاقات آن روز، حالا موقع بیدار شدن، به نظر می‌رسید که خیلی‌خیلی قبل‌تر رخ داده. گویی خیلی پیش از این تمام آن‌ها را از سر گذرانده‌ام.

سرم پُرود بود. چیزی انگار روی سینه‌ام شناور بود، مثل قلم‌مویی رویم کشیده می‌شد، بی‌تابم می‌کرد و آزارم می‌داد. رنج و خشم دوباره در وجودم می‌جوشید و مفری می‌جست. ناگهان دو چشم باز کنارم دیدم، خیره به من با کنج‌کاو و لجاجت. حالت‌شان بی‌تفاوت، سرد و عبوس بود، گویی دربست بیگانه؛ احساسی غم‌بار به آدم القا می‌شد.

فکری تیره‌وتار در سرم زاده شد و از تمام بدنم گذشت، همچون حسی زننده، مثل وقتی که به سردابِ زیرزمینی نمناک و بوگرفته پا بگذاریم. به نوعی غیرطبیعی به نظرم می‌رسید که این دو چشم درست همین حالا تصمیم گرفته بودند به من خیره شوند. همچنین فکر کردم که در طی این دو ساعت حتی یک کلمه هم با این موجود حرف نزده‌ام و چنین چیزی را هیچ لازم ندانسته‌ام؛ حتی معلوم نیست چرا از این کار خوشم هم آمده بود. اما حالا ناگهان هوس پوچ، چندش‌آور و عنکبوتی‌عیاشی مقابلم ظاهر شد، هوسی که در نبود عشق، زُمخت و بی‌شرمانه، بی‌درنگ با چیزی شروع می‌کند که قله‌ی عشق واقعی است. مدتی طولانی همین‌طور به هم

خیره ماندیم، اما نگاهش را مقابل من زیر نمی‌انداخت، حالتش را هم تغییر نمی‌داد، و آخرسر، نمی‌دانم چرا، احساسی عجیب و ترسناک به سراغم آمد. برای این‌که این حس را خاتمه دهم پرسیدم «اسمت چیست؟» خیلی کوتاه.

با زمزمه جوابم را داد «لیزا.» اما به شکلی کمابیش ناخوشایند، و نگاهش را از من گرفت. مدتی صبر کردم.

«امروز هوا... برف... خیلی گند است!» کمابیش با خودم حرف می‌زدم، دستم را زیر سرم گذاشته بودم و درمانده سقف را نگاه می‌کردم. جوابی نداد. همه‌چیز خیلی زنده بود.

بعد از لحظه‌ای، سرم را کمی به سمتش چرخاندم و کمابیش با بداخلاقی پرسیدم «اهل همین اطرافی؟»
«نه.»

«پس اهل کجایی؟»

با اکراه جواب داد «ریگا.»

«آلمانی هستی؟»

«روس.»

«خیلی وقت است این‌جایی؟»

«کجا؟»

«این خانه.»

«دو هفته.» جواب‌هایش کوتاه‌تر و سربالای‌تر می‌شد. شمع به‌کل خاموش شد. دیگر صورتش را تشخیص نمی‌دادم.

«پدر و مادر داری؟»

«بله... نه... چرا دارم.»

«کجا هستند؟»

«همان جا... ریگا.»

«چه کار می‌کنند؟»

«خب...»

«خب چی؟ کارشان چیست؟»

«کاسب‌اند.»

«با آن‌ها زندگی می‌کردی؟»

«بله.»

«چند سال داری؟»

«بیست.»

«چرا از آن‌ها جدا شدی؟»

«حالا...»

این حالا یعنی، دست از سرم بردار، حالم به هم می‌خورد. هر دو ساکت شدیم. خدا می‌داند چرا نمی‌رفتم. خودم هر لحظه بیش‌ازپیش منزجر و در عذاب بودم. تصاویر تمام روز گذشته درهم و برهم از مقابل چشمانم می‌گذشت، گویی خودکار و فارغ از اراده‌ی من. ناگهان صحنه‌ای به خاطرمد آمد که آن روز صبح در خیابان شاهدش بودم، وقتی بی‌حواس و با شتاب به سمت اداره می‌رفتم.

یک‌دفعه بلند گفتم «امروز داشتند تابوتی را می‌بردند و چیزی نمانده بود از دست‌شان بیفتد زمین.» هیچ میلی به حرف زدن نداشتم، اما همین‌طوری، تقریباً اتفاقی گفتم.

«تابوت؟»

«بله، در میدان سنایا، از زیرزمینی بیرونش می‌آوردند.»

«زیرزمین؟»

«زیرزمین نه، طبقه‌ی پایینی... یعنی... از زیر خانه‌ای بد... آن‌قدر همه‌جا آشغال ریخته بود... پوست تخم‌مرغ، زباله... بوی گند... خیلی زننده بود.»

سکوت.

«برای مراسم تدفین روز بدی بود.» فقط گفتم که ساکت نباشم.

«چرا بد بود؟»

خمیازه‌ای کشیدم. «برف، گل‌وشل...»

بعد از سکوتی ناگهان گفت «چه فرقی می‌کند؟»

«چرا خیلی بد است...» دوباره خمیازه کشیدم. «حتماً گورکن‌ها کلی بدوبیراه گفته‌اند به خاطر برف و خیزی. و حتماً داخل قبر پُر از آب شده.»

با کنجکاوای خاصی پرسید «چرا؟ آب توی قبر؟» اما با لحنی حتی بی‌ادب‌تر از پیش. یک‌دفعه چیزی برانگیخته‌ام کرد.

«آن ته حتماً آب جمع می‌شود، نزدیک نیم‌وجوب. این‌جا در وُلگوو هیچ‌وقت نمی‌شود قبر خشک کند.»

«چرا نمی‌شود؟»

«چرا؟ برای آن‌که خیلی پُرآب است. تمام این اطراف باتلاق است. همه‌شان را می‌گذارند توی آب. من خودم دیده‌ام... چندین بار...»

هرگز چنین چیزی ندیده بودم، و هرگز به قبرستان وُلگوو هم نرفته بودم، اما این‌طور شنیده بودم.

«برایت فرقی نمی‌کند چه‌طور بمیری؟»

انگار در دفاع از خود جواب داد «چرا باید بمیرم؟»

«یک روزی می‌میری، درست مثل همان که امروز مُرد. او هم... دختر بود... از سیل مُرد.»

«پتیاره اگر بود توی بیمارستان می‌مُرد...» (خب این را می‌دانند؛ در ضمن، نگفت دختر، گفت پتیاره.)

با لحنی معترض گفتم «به خانم‌رئیسش بدهکار بود.» و هر آن بیش‌تر در این بحث برانگیخته می‌شدم. «و تقریباً تا آخر هم برایش کار کرد با وجود این‌که سیل داشت.

کالسه‌چی‌های آن اطراف با سربازها حرف می‌زدند و این چیزها را می‌گفتند. حتماً از آشناهای قدیمش بودند. می‌خندیدند. بنا داشتند همه با هم به یاد او در میخانه‌ای

جمع شوند.» این‌جا هم داشتم آبروغنش را زیاد می‌کردم.

سکوت. سکوتی عمیق. از جایش جم نمی‌خورد.

«پس مُردن در بیمارستان بهتر است، نه؟»

«چه فرقی می‌کند... به‌هرحال چه کسی گفته من قرار است بمیرم؟» این را با آزرده‌گی گفتم.

«حالا اگر الآن هم نه، بالاخره دیرتر.»

«حُب، حالا تا دیرتر...»

«گفتنش آسان است! حالا جوانی، خوش قیافه‌ای، تروتازه‌ای؛ به قیمت می‌ارزی. اما یک سال بعد این‌طور نخواهی ماند. پژمرده می‌شوی.»

«یک سال؟»

«تا یک سال دیگر، به هر صورت، ارزش کم‌تر خواهد بود.» با خبثت ادامه دادم، «برای همین، از این‌جا به جایی سطح پایین‌تر می‌روی، خانه‌ای دیگر. یک سال بعد، به یک خانه‌ی سوم، همیشه پایین و پایین‌تر، و ظرف حدود هفت سال از زیرزمین میدان سنایا سر درخواهی آورد. تازه باز هم خیلی بد نیست. بدشانسی وقتی است که علاوه‌بر این‌ها مرضی هم از راه برسد، مثلاً، یک بیماری قفسه‌ی سینه... سرماخوردگی یا هر چیز. بیماری در چنین زندگی‌ای به‌آسانی تمام نمی‌شود. وارد بدنت که شد ممکن است دیگر بیرون نرود. و به این ترتیب خواهی مُرد.»

«بسیار خوب، پس این‌طوری می‌میرم.» حالا دیگر با خشم زیاد جوابم را داد و لرزشی سریع به تنش افتاد.

«با این‌حال حیف است.»

«چه چیزی حیف است؟»

«حیف زندگی است.»

سکوت.

«هیچ‌وقت نامزد هم داشته‌ای؟ هان؟»

«برایت چه اهمیتی دارد!»

«نمی‌خواهم فضولی کنم. برایم اهمیتی ندارد. چرا عصبانی می‌شوی؟ البته که تو هم حتماً گرفتاری‌های خودت را داشته‌ای. برای من چه اهمیتی دارد؟ فقط حیف است.»

«چه چیزی؟»

«تو.»

«نگران نباش...» نجوایی کرد که به‌سختی به گوش می‌رسید و باز تکانی خورد. حرفش فوری کفرم را درآورد. چی؟ داشتم تلاش می‌کردم با او مهربانی کنم، آن وقت

او...

«اما واقعاً فکر می‌کنی راه خوبی در پیش گرفته‌ای؟»

«من هیچ فکری نمی‌کنم.»

«همین بد است، این که فکر نمی‌کنی. تا وقت هست بیدار شو. هنوز وقت داری. هنوز جوانی، خوش‌قیافه‌ای، می‌توانی عاشق شوی، ازدواج کنی، خوشبخت باشی...»

با همان ضرباهنگ گستاخانه حرفم را برید. «همه‌ی کسانی که ازدواج کرده‌اند خوشبخت نیستند.»

«همه نه البته، اما حتی این هم بهتر از این‌جاست. به‌مراتب بهتر. وقتی عشق در کار باشد، می‌توان حتی بدون خوشبختی زندگی کرد. زندگی حتی با غصه هم خوب است، زیستن در این دنیا خوب است، مهم نیست چگونه. این‌جا به‌غیر از کثافت چیز دیگری نیست. آخ!»

با انزجار به سمتش چرخیدم. دست از استدلال توأم با خونسردی برداشتم. آن‌چه می‌گفتم روی خودم هم اثر کرده بود و هیجان‌زده شده بودم. حالا تشنه‌ی تفسیر نظریات محبوبم بودم، خُرده‌نظریاتی که در کنج خلوتِ خودم شکل گرفته بود. ناگهان چیزی در وجودم روشن شد؛ هدفی پدیدار شد.

«کاری نداشته باش که من خودم این‌جا هستم، من که سرمشق تو نیستم. شاید وضع من از تو هم بدتر باشد. به‌هرحال، من وقتی آدم این‌جا مست بودم.» هنوز با شتاب در پی توجیه خودم بودم. «بعلاوه، کجا مردی می‌تواند سرمشق یک زن باشد؟ خیلی فرق دارد؛ من شاید خودم را کثیف و آلوده کنم اما برده‌ی کسی نیستم؛ می‌آیم این‌جا و بعد می‌روم و تمام. از سرش خلاص می‌شوم و دیگر درگیرش نیستم. اما بیا قبول کنیم که تو از همان ابتدا برده‌ای. بله، برده! همه‌چیز را فدا می‌کنی، تمام اراده‌ات را. بدتر شاید بخواهی این زنجیر را پاره کنی، اما نه، محکم‌تر از پیش گیرت خواهند انداخت. خاصیت این زنجیر لعنتی همین است. من می‌شناسمش. در مورد چیزهای دیگر حتی حرف هم نخواهم زد، شاید منظورم را درک نکنی، فقط بگو ببینم، شکی ندارم که همین حالا هم به خانم‌رئیس بدهکاری، هان؟» با این‌که جوابی نداد خودم اضافه کردم، «حالا متوجه شدی؟» در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد، با تمام وجود. «زنجیرت کرده‌اند! هیچ‌وقت از عهده‌ی بدهیات برنخواهی آمد. شگرت‌شان است. فرقی با فروختن روح به شیطان ندارد... بعلاوه، من... چه می‌دانی؟ شاید من هم به اندازه‌ی تو بداقبال و به‌عمد خودم را به کثافت می‌اندازم، از سر بیچارگی. مگر مردم از غم‌واندوه به می‌خوارگی روی نمی‌آورند؟ خوب من هم برای همین این‌جا هستم؛ از غم‌واندوه. پس به من بگو فایده‌ی این کار چیست؟ این‌جا من و تو... امشب... با هم بودیم، و تمام آن مدت یک کلمه هم حرفی با هم نزدیم و بعدش بنا گذاشتی به نگاه کردن من مثل موجودی وحشی، و من هم به تو. این رسم عاشقی است؟ دو انسان این‌طور با هم می‌آمیزند؟ این فقط رسوایی‌ای زشت است. همین!»

کوتاه و سریع موافقتش را اعلام کرد. «بله!» از شتابش در گفتن این «بله» جا خوردم. «پس شاید وقتی به من خیره شده بود همین افکار از سرش می‌گذشته...

لعنت بر شیطان، چه قدر عجیب، عین خودم.» دست‌هایم را به هم مالیدم و فکر کردم، «نه، چه طور می‌شود نتوانم بر روحی تا این حد جوان تسلط پیدا کنم؟...» آن‌چه بیش از هر چیز دیگری مجذوبم می‌کرد همین بازی بود.

سرش را به من نزدیک‌تر آورد و در تاریکی به نظرم رسید دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. شاید به من زل زده بود. چه قدر افسوس می‌خوردم که نمی‌توانم چشم‌هایش را ببینم. نفس‌های عمیقش را می‌شنیدم.

این‌بار با احساس قدرت شروع کردم. «چرا آمده‌ای این‌جا؟»

«خب برای این‌که...»

«چه قدر خوب بود که خانه‌ی پدرت باشی! گرم، آزاد، در آشیانه‌ی خودت.»

«و اگر به این خوبی‌ها نباشد؟»

فکری از سرم گذشت، «باید لحن مناسب را پیدا کنم؛ احساساتی بودن شاید راه به جایی نبرد.»

اما این فقط فکری گذرا بود. قسم می‌خورم که به‌راستی به او علاقه داشتم. بعلاوه، تا حدی خودم را باخته و آسیب‌پذیر شده بودم، آن‌چه همیشه به‌آسانی عواطف را همراهی می‌کند حيله‌گری است.

با شتاب جواب دادم «کسی چه می‌داند! همه‌جور چیزی ممکن است. حالا حتم دارم کسی در حقت بدی کرده و تقصیر آن‌ها بیش‌تر از تقصیر تو در قبال آن‌هاست. چیزی از سرگذشت تو نمی‌دانم، اما دختری مثل تو حتماً به میل خودش نمی‌آید این‌جا...»

زمزمه‌ای کرد که شنیدنش سخت بود، اما شنیدم. «من چگونه دختری‌ام؟»

«لعنت بر شیطان.» با خودم فکر کردم، «دارم تملقش را می‌گویم. خیلی زشت است. یا شاید هم خوب باشد...» او ساکت مانده بود.

«ببین لیزا، خودم را می‌گویم! اگر من در کودکی خانواده‌ای داشتم، حالا این شکلی نشده بودم. اغلب به این موضوع فکر می‌کنم. احوالات خانواده هر چه قدر هم بد و ناخوشایند باشد، باز پدر و مادر خودت‌اند نه دشمن و غریبه. دست‌کم سالی یک‌بار عشق و علاقه‌ای نثار می‌کنند و هر چه باشد خودت می‌دانی که به آن‌جا تعلق داری. من بدون خانواده بزرگ شدم. حتماً برای همین این شکلی از آب درآمدم... بی‌احساس.»

باز هم منتظر ماندم.

با خودم فکر کردم، «شاید اصلاً نمی‌فهمد، به‌هر حال مسخره است؛ این موعظه‌ی اخلاقی.»

«اگر من پدر بودم و دختری داشتم، به گمانم بیش‌تر از پسرهایم دوستش می‌داشتم.» صحبت غیرمستقیمی را شروع کردم، گویی در مورد چیز دیگری حرف می‌زدم تا حواسش را پرت کنم. اعتراف می‌کنم که سرخ شده بودم.

«چرا باید این‌طور باشد؟»

آه، پس گوش می‌دهد!

«حتماً همین‌طور می‌شد. نمی‌دانم لیزا. پدری را می‌شناختم که خیلی سخت‌گیر و جدی بود، اما همیشه به پای دخترش می‌افتاد، دست‌وپایش را می‌بوسید و ستایشش از او واقعاً پایانی نداشت. اگر دخترش در مهمانی‌ای می‌رقصید، پنج ساعت تمام سرجایش می‌ماند و نمی‌توانست چشم از او بردارد. دیوانه‌اش بود. من می‌توانم این را بفهمم. شب‌ها که دخترک خسته می‌شد و به خواب می‌رفت او بیدار می‌شد و شروع می‌کرد به بوسیدن دخترک و بالای سرش صلیب می‌کشید. خودش لباسی چرب و کثیف به تن می‌کرد، با همه خسیس بود، اما برای او تا آخرین کوپکش را خرج می‌کرد و مدام برایش هدیه‌های نفیس می‌خرید و چه لذتی می‌برد اگر هدیه‌اش مقبول او می‌افتاد. پدرها همیشه بیش‌تر از مادرها دخترشان را دوست دارند. بعضی دخترها از زندگی در محیط خانه لذت می‌برند! من که فکر نمی‌کنم حتی حاضر می‌شدم دخترم را شوهر دهم.»

«چرا؟» خنده‌ی مختصری هم کرد.

«به‌خدا که حسودی‌ام می‌شد. چه‌طور می‌شود مرد دیگری را ببوسد؟ یا غریبه‌ای را بیش‌تر از پدرش دوست داشته باشد؟ تصورش هم دردناک است. البته که این حرف بی‌ربطی است. البته، بالاخره همه سر عقل می‌آیند. اما به گمانم قبل از فرستادنش به خانه‌ی شوهر، خودم را از شدت نگرانی بیچاره می‌کردم؛ خواستگارها را یکی پس از دیگری رد می‌کردم. اما آخرش به مردی می‌سپردمش که خودش دوست می‌داشت. برای پدرها همیشه مردی که خودِ دختر عاشقش شده باشد بدترین شوهر به نظر می‌رسد. همیشه همین‌طوری است. به همین دلیل آسیب زیادی به خانواده‌ها وارد می‌شود.»

یک‌دفعه گفت «بعضی‌ها هم خوشحال می‌شوند که دخترشان را بفروشند و با احترام به خانه‌ی شوهر نفرستند.»

آها! پس همین است!

«ببین لیزا، این مال خانواده‌های لعنت‌شده‌ای است که در آن‌ها نه خدا هست و نه عشق.» با حرارت ادامه دادم، «هر جایی که عشق نباشد معنایی هم نیست. چنین خانواده‌هایی هستند، درست است، اما از آن‌ها حرف نمی‌زنم. انگار تو هیچ خوبی‌ای در خانواده‌ات ندیده‌ای که این‌طور می‌گویی. تو یکی از آن‌هایی که حقیقتاً بدشانس‌اند. هوم... همه‌ی این‌ها از فقر است.»

«ارباب‌زاده‌ها این‌طور نیستند؟ آدم‌های درست حتی در فقر هم زندگی خوبی دارند.»

«هوم... چرا! شاید. این هم هست لیزا که آدم فقط دوست دارد غصه‌هایش را پی بگیرد، خوشوقتی‌هایش را به حساب نمی‌آورد. اگر درست محاسبه می‌کرد، متوجه می‌شد که به مقدار کافی از هر دو سهم برایش هست. خب حالا اگر همه‌چیز خانواده روبه‌راه باشد چه‌طور؟ خدا لطف کند و شوهرت مرد خوبی از آب دربیاید؛ مردی که دوستت دارد، نازپرورده‌ات می‌کند و هیچ‌وقت جانب تو را رها نمی‌کند. چنین خانواده‌ای خوش است! اغلب حتی با وجود غم‌وغصه هم خوش است، و کی می‌شود که غم‌وغصه‌ای نباشد؟ شاید وقتی ازدواج کردی خودت بفهمی. اما حالا اوایل زندگی را در نظر بگیر، بعد از ازدواج با کسی که عاشقش هستی؛ بعضی وقت‌ها آن‌قدر خوشوقتی، آن‌قدر خوشوقت! یعنی دمامد و پی‌درپی خوشوقت. اوایل حتی دعوایات با شوهرت هم به خوشی می‌انجامد. بعضی زن‌ها هر چه بیش‌تر شوهرشان را دوست داشته باشند بیش‌تر با او دعوا می‌کنند. عین واقعیت است؛ من خودم چنین زنی را می‌شناختم. می‌گفت "ببین، من خیلی دوستت دارم و از عشق است که شکنجه‌ات می‌کنم و تو باید احساسش کنی." هیچ می‌دانی که آدم می‌تواند به‌عمد و از سر عشق دیگری را شکنجه کند؟ زن‌ها بیش‌تر. با خودشان فکر می‌کنند، "عوضش بعد از شکنجه خیلی بیش‌تر دوستش خواهم داشت و آن‌قدر نوازشش می‌کنم که حالا دیگر قدری شکنجه کردنش گناهی نیست." در خانواده‌ات هم همه برای‌ت خوشحال خواهند بود و همه‌چیز خوب و خوش و آرام و شریف است... زن‌های حسود هم هستند. از این‌هایی که می‌گویند لابد سرش جایی گرم است. یکی از این‌ها را می‌شناختم. دست خودش نیست، شبانه از خانه می‌زند بیرون و یواشکی می‌دود تا ببیند که آیا شوهرش آن‌جاست، در آن خانه، همراه آن زن؟ خب، این اصلاً خوب نیست، خودش هم می‌داند، دلسرد و ناامید است و خودش را سرزنش می‌کند و با این‌حال باز هم عاشق است؛ تمام این‌ها از عشق است. و چه‌قدر خوب است آشتی بعد از دعوا، اعتراف به خطا یا بخشش و هر دو ناگهان چه حال خوشی می‌یابند، انگار تازه همدیگر را دیده باشند، از نو ازدواج کرده باشند و از نو عاشق شده باشند. و اگر زن‌وشوهر عاشق هم باشند، هیچ‌کس، هیچ‌کس نباید آن‌چه را بین‌شان می‌گذرد بداند. درگیر هر بگو‌مگویی هم که شوند نباید حتی مادرشان را خبر کنند تا داوری‌شان کند یا به درد دل‌شان از همدیگر گوش بدهد. خودشان داوِ خودشان‌اند. عشق راز خداست و باید از چشم دیگران پنهان بماند، به هر صورتی. این‌طوری مقدس‌تر و بهتر است. بیش‌تر به یکدیگر احترام می‌گذارند و بر پایه‌ی احترام بسیاری چیزها بنا می‌شود. اگر یک‌بار عاشق هم بوده‌اند و اگر ازدواج‌شان از روی عشق بوده، پس چرا باید عشق از میان برود؟ نمی‌توان نگهش داشت؟ به‌ندرت پیش می‌آید که نتوان چنین کرد. اگر شوهر مهربان و درست باشد، چه‌طور می‌شود عشق از میان برود؟ عشق اول ازدواج زود می‌گذرد، درست است، اما بعد عشقی از راه می‌رسد که حتی بهتر است. روح زن‌وشوهر به هم نزدیک می‌شود؛ در مورد تمام کارهای‌شان با هم تصمیم می‌گیرند، هیچ رازی را از هم پنهان نمی‌کنند و هنگامی که بچه از راه می‌رسد دیگر تمام اوقات، حتی سخت‌ترین آن، شبیه به خوشبختی است؛ فقط باید عاشق بود و شهامت داشت. حالا دیگر حتی کار هم خوشی به همراه می‌آورد، حالا حتی اگر گاهی

مجبور باشی از نان خودت هم به خاطر بچه‌ها بزنی، باز هم خوشی. چرا که بعدها به همین دلیل عاشقت خواهند بود، پس در واقع برای خودت پس‌انداز می‌کنی. بچه‌ها بزرگ می‌شوند و تو احساس می‌کنی سرمشق و حامی آن‌هایی، و حتی وقتی بمیری افکار و احساساتت را به همان گونه که از تو دریافت کرده‌اند حفظ خواهند کرد؛ شکل‌وشمایل تو را به خود خواهند گرفت. (۳۵)

پس این وظیفه‌ای سنگین است. چه‌طور ممکن است پدرومادر نتوانند به هم نزدیک‌تر شوند؟ مردم می‌گویند بچه داشتن کار سختی است. چه کسی این را گفته؟ این سعادت‌ی آسمانی است! بچه‌های کوچولو را دوست داری لیزا؟ من که بدجوری عاشق‌شانم. فکرش را بکن پسرک‌وچولویی سرخ‌روی پستانت را بمکد، چه‌طور می‌شود قلب شوهری از زنش روی برگرداند وقتی که او را با بچه‌ای در آغوشش ببیند! بچه‌ی سرخ‌روی کپل نازنازی که توی بغل مادرش ولو شده؛ با دست‌وپای گوشتالو و ناخن‌های بی‌نهایت تمیز و کوچک؛ آن‌قدر کوچک که مسخره است و چشم‌هایی که هنوز هیچ‌ی نشده به نظر می‌رسد همه‌چیز را درک می‌کنند. پستانت را می‌مکد و با دست کوچکش به آن چنگ می‌زند، بازی می‌کند. پدرش سر می‌رسد، از پستانت کنار می‌کشد و سرش را به عقب خم می‌کند، پدرش را نگاه می‌کند و می‌خندد گویی که واقعاً خنده‌دار است و بعد دوباره، دوباره شروع به مکیدن می‌کند. یا این‌که یک‌دفعه پستان مادرش را گاز می‌گیرد، اگر دندان‌هایش درآمده باشد، و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند که "ببین چه‌طور گازت گرفتم!" تمام خوشبختی همین نیست، وقتی هر سه با هم‌اند، شوهر، زن و بچه؟ به خاطر این لحظات خیلی چیزها را می‌توان بخشید. نه لیزا، آدم باید اول یاد بگیرد چه‌طور زندگی کند و بعد دیگران را متهم کند!

با خودم فکر می‌کردم، «با این تصاویر... با این تصاویر به دستت خواهم آورد.» هر چند خدا می‌داند چه‌قدر با احساس حرف زده بودم و ناگهان سرخ شدم. «اگر یک‌دفعه بزند زیر خنده چی؟ آن وقت با خودم چه‌کار کنم؟» این تصور خشمگینم کرد. به‌واقع، اواخر نطقم هیجان‌زده شده بودم و حالا به نوعی غرورم جریحه‌دار شده بود. سکوت ادامه داشت و دیگر چیزی نمانده بود به او سقلمه‌ای بزنم. ناگهان شروع کرد، «انگار که تو...» و متوقف شد.

اما من تا همین جا همه‌چیز را فهمیده بودم: حالا چیز دیگری در صدایش می‌لرزید، بی‌آن‌که تندوتیز باشد یا بی‌ادبانه یا سرکش مثل قبل، چیزی ملایم و محجوب، آن‌قدر که خودم هم خجالت کشیدم و مقابلش احساس گناه کردم.

با کنج‌کاوی ملایمی پرسیدم «چی؟»

«اما تو...»

«چی؟»

«مثل این است که تو... انگار از روی کتاب می‌خوانی.» دوباره صدایش زنگی از تمسخر گرفت.

از این حرف دردی در وجودم تیر کشید. این چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

حتی نفهمیدم که به‌عمد ظاهری تمسخرآمیز به خود گرفته است و همیشه این آخرین سلاح آدم محبوب و پاک‌قلبی است که حریم روحش با بی‌ادبی و سماجت مورد تعرض قرار گرفته و از سر غرور تا دقیقه‌ی آخر تسلیم نمی‌شود و از نمایش هر نوع احساسی در مقابلت هراس دارد. باید خودم از کم‌رویی‌اش حدس می‌زدم، همان وقت که با تردید به تمسخرم روی آورد، پیش از آن‌که بالاخره با زحمت بر زبانش بیاورد. اما حدس نزدم و حال نکبتی مرا فرا گرفت. با خودم فکر کردم، «فقط کمی صبر کن.»

«وای، لیزا، دست بردار، اگر من خودم به خاطر تو احساس پستی می‌کنم، چه ربطی به کتاب دارد؟ نه فقط به خاطر تو. این‌ها یک‌دفعه از دلم برخاست... ممکن است، ممکن است به این دلیل باشد که این‌جا از نظر تو پست نیست؟ نه، معلوم است که خیلی چیزها از سر عادت است! شیطان می‌داند که عادت با آدم چه‌ها که نمی‌کند. اما ممکن است به این دلیل باشد که تو جداً فکر می‌کنی هرگز پیر نمی‌شوی، که همیشه خوش‌قیافه می‌مانی و تا ابد همین‌جا ننگت خواهند داشت. گفتن ندارد که همین‌جا هم به قدر کافی کثیف هست... به‌هرحال، این چیزی است که در این‌باره می‌توانم به تو بگویم، یعنی درباره‌ی زندگی فعلی‌ات: قبول دارم که تو جوان، جذاب و خوبی، باروح و بااحساس. بسیار خوب، اما آیا می‌دانی که همین چند دقیقه‌ی پیش، وقتی به خودم آمدم، فوری احساس پستی کردم که این‌جا با توأم؟ آدم باید مست باشد که سر از این‌جا در بیاورد. اما اگر جای دیگری بودی و مثل مردم خوب زندگی می‌کردی، شاید دیگر فقط دنبالت راه نمی‌افتادم، بلکه عاشقت می‌شدم و ذوق می‌کردم که فقط نگاهم کنی، چه برسد به این‌که با من حرف هم بزنی. دمدرد کشیکت را می‌کشیدم، به پایت می‌افتادم، به چشم نامزد نگاهت می‌کردم و به آن می‌بالیدم. حتی جرئت نمی‌کردم درباره‌ات فکری ناپاک به سرم راه دهم. درحالی‌که این‌جا، دوست داشته باشی یا نه، می‌دانم که فقط با یک سوت همراه می‌شوی و دیگر من نیستم که خواست تو را طلب می‌کنم، تویی که میل مرا می‌جویی. دهقان ناچیزی که برای کاری اجیر می‌شود، بردگی‌اش مطلق نیست؛ می‌داند که مدت معلومی در کار است. اما مدت معلوم تو کجاست؟ فکرش را بکن: این‌جا چه چیزی را از دست می‌دهی؟ چه چیزی را در این بردگی تسلیم می‌کنی؟ روح را، روح، که هیچ تسلطی بر آن نداری، و به همراه بدنت پای این بردگی می‌گذاری‌اش! عشقت را می‌دهی تا هر مست لایعقلی بی‌حرمتش کند! عشق! این که همه‌چیز است، گوهر است، جواهر یک دوشیزه است، این عشق! مرد برای آن‌که سزاوار این عشق باشد حاضر است روحش را تقدیم کند؛ با مرگ روبه‌رو شود. و حالا عشق تو چه قدر می‌ارزد؟ قیمتت پرداخت شده، یک‌جا پرداخت شده، و اصلاً چرا باید زحمتی برای عشق کشید وقتی همه‌چیز بدون عشق هم مهیاست؟ برای دخترها هیچ توهینی بزرگ‌تر از این نیست، می‌فهمی؟ شنیده‌ام که چه‌طور راضی‌تان نگه می‌دارند، شما احمق‌ها را، اجازه می‌دهند برای خودتان این‌جا عشاقی هم داشته باشید. این فقط دلخوشی است، فریب است، مسخره‌تان می‌کنند و باین‌حال باورتان می‌شود. چه‌طور کسی می‌تواند عاشقت باشد وقتی می‌داند که هر لحظه ممکن است تو را فرابخوانند و از او جدا کنند؟ در این صورت باید آدم رذلی باشد! حتی ذره‌ای احترامت را دارد؟ اشتراکت با او در چیست؟ به تو می‌خندد و از تو دزدی می‌کند، این حاصل عشق اوست! باید از او ممنون باشی اگر که کتکت نزند. اما شاید هم بزند. از او بپرس، اگر کسی

هست: با تو ازدواج خواهد کرد؟ توی صورتت می‌زند به‌خنده، اگر تُف نیندازد؛ یا کتکت می‌زند و درعین‌حال خودش شاید به دو کوپک ناچیز هم نیرزد. فهمیدنش سخت است که برای چه چیزی زندگیت را این‌جا نابود کرده‌ای. برای آن‌که بتوانی قهوه بخوری و خوردوخوراک خوبی داشته باشی؟ اما برای چه غذایت می‌دهند؟ هر زن دیگری بود، زنی درست، لقمه در گلپیش گیر می‌کرد، چون می‌دانست چرا غذایش می‌دهند. این‌جا بدهکاری و بدهکار باقی خواهی ماند تا روز آخر، تا وقتی که مشتری‌ها دست رد به سینه‌ات بزنند. و این دیر نیست، روی جوانیات حساب نکن. این‌جا مثل برق می‌گذرد. بعد، می‌اندازندت بیرون و نه به همین سادگی، بلکه اول از مدتی قبل شروع می‌کنند به آزار و سرزنش و بدرفتاری. انگارنه‌انگار که سلامتت را نثارشان کرده‌ای و جوانی و روح‌ت را بیهوده از بین برده‌ای بلکه برعکس، انگار تو آن‌ها را تباه کرده و به فقر انداخته‌ای و مال‌شان را دزدیده‌ای. دنبال حمایت کسی هم نباش؛ دخترهای دیگر هم به تو حمله خواهند کرد تا نزد خانم‌رئیس عزیز شوند، چرا که همه این‌جا برده‌اند و مدت‌هاست که وجدان و دلسوزی را از دست داده‌اند. غرق حقارت شده‌اند و در دنیا هیچ سوءاستفاده‌ای کثیف‌تر و پست‌تر و زننده‌تر از این نیست. همه‌چیز را این‌جا رها خواهی کرد، همه‌چیز را بی‌دریغ — سلامتی و جوانی و زیبایی و امید — و در بیست و دوسالگی، سی و پنج‌ساله به نظر می‌رسی و اگر خوش‌شانس باشی مریض نخواهی شد، دعا کن این‌طور باشد. حتماً فکر می‌کنی این که کار نیست، خوش‌گذرانی است! اما هرگز هیچ کاری سخت‌تر یا خشن‌تر از این در دنیا نبوده است. آدم فکر می‌کند حتماً قلبت از گریه می‌ترکد و آن وقتی که از این‌جا بیرون‌ت کنند جرئت نخواهی کرد یک کلمه بگویی، حتی نیم‌کلمه؛ طوری خواهی رفت گویی تقصیر از توست. جای دیگری خواهی رفت و بعد باز هم به جایی دیگر و باز جایی دیگر و عاقبت سر از میدان سنایا درخواهی آورد. و همان جاست که به روال عادی کتکت خواهند زد؛ این رسم ادب آن‌جاست؛ مشتری‌های آن‌جا بدون آن‌که اول کتک بزنند نمی‌توانند با دختری مهربان باشند. باورت نمی‌شود که آن‌جا این‌قدر چندش‌آور باشد؟ یک روز خودت برو شاید با چشم خودت ببینی. یک‌بار روز اول سال، آن‌جا دختری را دیدم که تنها دم‌در ایستاده بود. برای تفریح بیرونش انداخته بودند، بلکه قدری آرام بگیرد، چون زیادی جیغ‌وداد کرده بود، در را هم رویش قفل کرده بودند. ساعت نه صبح، مست مست بود با سرور یختی ژولیده، نیمه‌عریان و کتک‌خورده. صورتش پودرمالی‌شده و سفید بود و چشم‌هایش سیاه‌وکبود، از دماغ و دندان‌هایش خون راه افتاده بود؛ کالسه‌چی‌ای لت‌وپارش کرده بود. روی پله‌های سنگی نشسته بود، ماهی دودی‌ای دستش بود، ضجه و شیون می‌کرد و از بخت بدش می‌نالید و ماهی را روی پله‌ها می‌کوبید. کالسه‌چی‌ها و سربازها دورش جمع شده بودند و سربه‌سرش می‌گذاشتند. باورت نمی‌شود که عاقبت تو هم همین باشی؟ من هم دوست ندارم این را باور کنم، اما از کجا معلوم، شاید همین دختر، همین که ماهی دودی دستش گرفته بود، ده یا مثلاً هشت سال قبل‌تر، از جایی دیگر به آن‌جا آمده بود، تروتازه مثل فرشته‌ای کوچک، بی‌گناه، پاک و بی‌خبر از هر پلیدی‌ای، از این‌هایی که با هر کلمه سرخ می‌شوند. شاید درست مثل خودت — مغرور، حساس، متفاوت با بقیه، با ظاهری مثل شاهزاده‌خانم‌ها، با اطمینان از این‌که خوشبختی محض چشم‌انتظار کسی

است که عاشق او شود و او هم عاشقش شود. می‌بینی به کجا ختم شد؟ حالا اگر همان موقع که آن‌جا نشسته بود، مست و ژولیده، در همان حال که ماهی دودی‌اش را روی پله‌های کثیف می‌کوبید، یک‌دفعه سال‌های سابق پاکش را در خانه‌ی پدری به یاد می‌آورد چه؟ سال‌هایی که هنوز مدرسه می‌رفت و پسر همسایه سر راهش کشیک می‌کشید و اطمینانش می‌داد که تا آخر عمر عاشقش بماند و سرنوشتش را با او یکی کند و با هم عهد می‌کردند تا ابد عاشق بمانند و به محض بزرگ شدن با هم ازدواج کنند! نه، لیزا، خیلی بخت یارت باشد، خیلی خوش‌اقبال باشی، زودتر از سل می‌میری، گوشه‌ای در یک زیرزمین، مثل همان دخترک. تو می‌گویی در بیمارستان؟ اگر بیمارستان ببرندت که خوب است، اما اگر خانم‌رئیس هنوز احتیاجت داشته باشد چه‌طور؟ سل از آن‌دست مریضی‌های ناجور است؛ تب که نیست. تا آخرین لحظه آدم امیدش را از دست نمی‌دهد و می‌گوید حالم خوب است. خوش‌خیالی است و این به نفع خانم‌رئیس است. خیالت راحت باشد، واقعیت همین است؛ روح را فروخته‌ای و تازه بدهکار هم هستی، بنابراین جرئت جیک زدن هم نخواهی داشت. وقتی هم که در حال مرگی، همه رهايت می‌کنند و از تو روی می‌گردانند، چون دیگر به دردشان نمی‌خوری. حتی سرنوشت می‌کنند که چرا بیخودی جا اشغال کرده‌ای و زودتر نمی‌میری. آب خوردن هم برایت سخت خواهد شد، با لعنت و نفرین آب به دستت می‌دهند. "زودتر جان بکن پتیاره، هیچ‌کس از ناله‌هایت خواب ندارد، مشتری‌ها هم حال‌شان به هم می‌خورد." این حقیقت است؛ من این‌ها را به گوش خودم شنیده‌ام. موقع جان‌کندن که برسد، پرت می‌کنند گندترین گوشه‌ی زیرزمین تاریک و نمور. آن وقت که تنها برای خودت آن گوشه افتاده‌ای، در ذهنت چه چیز را مرور می‌کنی؟ می‌میری و با شتاب بیرون می‌کشند، روی دست غریبه‌ها، با غرغره و عجله و هیچ‌کس برایت رحمتی نمی‌فرستد، آهی نمی‌کشد، تنها فکرشان این است که چه‌طور زودتر از کول‌شان پایین بگذارندت و خلاص شوند. تابوتی می‌خرند، بیرون می‌کشند همان‌طور که امروز آن دخترک را بیرون کشیدند، و به میخانه‌ای می‌روند تا به یادت بنوشند. داخل قبر پُر از گل و کثافت و برف خیس است و کسی به خاطر تو خودش را به دردسر نمی‌اندازد. "بگذارش پایین وانیو! بخت سرنوشتش را ببین، با سر توی قبر می‌رود، حتی این‌جا هم لنگ‌هایش هواست فلان‌فلان‌شده. طناب را بکش عوضی." "همین‌طوری خوب است." "چه‌طور خوب است؟ به‌پهلوی افتاده. این هم آدم است این‌جا، نمی‌فهمی؟" "همین خوب است دیگر، خاک بریز." حتی حاضر نیستند به خاطرت بیش‌ازحد بگویند. رویت را با سرعت می‌پوشانند، با خاک خیس کبود، و راهی میخانه می‌شوند... این پایان یاد تو روی زمین است؛ بر گور دیگران، فرزندان، پدرها، همسرها، گاهی گذری می‌کنند اما برای تو نه اشکی، نه آهی، نه دعایی و هیچ‌کسی، هیچ‌کس در تمام دنیا هرگز سراغت نخواهد آمد؛ نامت از صفحه‌ی زمین پاک می‌شود، گویی که هرگز وجود نداشته‌ای، انگار هیچ‌وقت به دنیا نیامده‌ای! فقط گل است و باتلاق، حالا شب‌ها بر در تابوت بکوب، همان وقت که مُرده‌ها برمی‌خیزند. "بگذارید بیایم بیرون، آدم‌های خوب، بگذارید زندگی کنم! هیچ‌چیز از زندگی‌ام نفهمیده‌ام، زندگی‌ام مثل گلیم کهنه‌ای به هدر رفت؛ به مستی در میخانه‌ی میدان سنایا گذشت؛ بگذارید بیایم بیرون، ای آدم‌های خوب، تا بار دیگر زندگی کنم!"

احساساتی شده بودم، آن قدر که بغض داشت گلوئ خودم را هم می‌گرفت، تا این‌که... ناگهان ساکت شدم، هراسان سر جایم نشستم، سرم را با ترس کج کردم، قلبم می‌کوبید، شروع کردم به گوش دادن. واقعاً حق داشتم که آشفته باشم.

مدتی بود که حس کرده بودم روحش را زیرورو کرده‌ام و قلبش را شکسته‌ام و هر چه از این موضوع بیش‌تر مطمئن می‌شدم، بیش‌تر دلم می‌خواست زودتر و قدرتمندتر به هدفم برسم. چیزی که مجذوبم کرده بود همان بازی بود، بازی. البته فقط بازی هم نه...

می‌دانستم که خشک صحبت کرده‌ام، با تصنع، حتی کتابی؛ خلاصه تنها شکلی که می‌توانستم صحبت کنم همان «انگار از روی کتاب» بود. اما این پریشانم نمی‌کرد؛ می‌دانستم، حس می‌کردم که درک شده‌ام و این‌که همین کتابی بودن ممکن است حتی کمکی هم بکند. اما حالا با رسیدن به تأثیر موردنظرم، به یک‌باره ترسو شده بودم. نه، هرگز، هرگز قبلاً چنین نومییدی‌ای را شاهد نبودم! دَمَر دراز کشیده بود، بالشش را با دو دست بغل کرده و صورتش را توی آن فروبرده بود. سینه‌اش داشت می‌ترکید. تمام بدنش گویی با تشنج می‌لرزید. بغض فروخورده سینه‌اش را می‌فشرد و می‌شکافت و هر لحظه ممکن بود با شیون و زاری بترکد. و باز هم بیش‌تر بالشش را می‌چسبید. دوست نداشت هیچ‌کس، هیچ موجود زنده‌ای، آن‌جا باشد تا از شکنجه و اشک‌هایش آگاه شود. بالشش را گاز گرفت، دستش را آن قدر گاز گرفت که خون افتاد (این را بعداً متوجه شدم)، بافته‌های شل‌شده‌ی مویش را چنگ می‌زد، بدنش از شدت زور خشک و منقبض شده بود، نفسش را حبس کرده بود و دندان‌هایش را به هم می‌سایید. خواستم التماسش کنم تا آرام بگیرد، اما حس کردم جرئت نمی‌کنم و ناگهان با حالی گویی تب‌دار و کمابیش وحشت‌زده، کورمال‌کورمال و با شتابی سردرگم، مهبیای رفتن شدم. تاریک بود؛ هر چه قدر هم سعی می‌کردم نمی‌توانستم با سرعت کارم را تمام کنم. یک‌دفعه دستم خورد به یک قوطی کبریت و شمعدانی‌ای که شمعی کامل و نسوخته داشت. تا نور در اتاق تابید، لیزا از جایش بلند شد، نشست و نگاهم کرد؛ تقریباً بی‌احساس، با صورتی کج‌وکوله و لبخندی نیمه‌دیوانه. کنارش نشستم و دستش را گرفتم؛ به خودش آمد، حرکتی سریع کرد گویی برای در آغوش گرفتن من، اما جرئت نکرد و به آرامی سرش را پیشم فرود آورد.

سعی کردم حرفی را شروع کنم، «لیزا، دوست من، من نباید... مرا ببخش.» اما او دست‌هایم را در انگشتانش فشرد، با شدتی که دانستم دارم صحبت اشتباهی را آغاز می‌کنم و سکوت کردم.

«این نشانی من لیزا، سراغ من بیا.»

«می‌آیم...» با قاطعیت زمزمه‌ای کرد، همچنان بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد.

«پس حالا دیگر می‌روم، خدا حافظ... تا آن موقع.»

از جایم بلند شدم، او هم بلند شد و ناگهان سراپا سرخ شد، به خودش لرزید، شالی را که روی صندلی بود برداشت و روی شانه‌هایش انداخت و تا زیر چانه بالا

کشید. باز هم لبخندی زد، به نوعی با درد، سرخ شد و به گونه‌ای غریب نگاهم کرد. معذب بودم؛ شتاب داشتم که بروم، تا محو شوم.

«صبر کن.» به یک‌باره صدا زد، توی راهرو بود؛ دمد. با دستی روی پالتوم متوقفم کرد و سراسیمه شمع را پایین گذاشت و دوید و رفت — حتماً چیزی را فراموش کرده بود یا می‌خواست چیزی را نشانم دهد. همین‌طور سرتاپا سرخ شد، چشم‌هایش درخشید و لبخندی روی لبانش پدیدار شد — چه معنایی داشت؟ خواهی‌خواهی باید صبر می‌کردم؛ یک دقیقه بعد برگشت. چشمانش گویی عذرخواه مطلبی بود. روی هم رفته این دیگر همان صورت و همان نگاه سابق نبود — ترش‌رو و بدگمان و لج‌باز. حالا چشم‌هایش نرم شده بود، پُرتمنا و درعین‌حال بااعتماد، ملایم و محجوب. بچه‌ها این‌طور نگاه می‌کنند به کسی که بسیار دوستش دارند، وقتی چیزی می‌خواهند. چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بود، چشم‌هایی زیبا، زنده و قادر به انعکاس هم عشق و هم نفرتی ناخوشایند.

بی‌آن‌که توضیحی دهد — انگار همچون موجودی برتر باید همه‌چیز را بی‌توضیح می‌دانستم — کاغذی به دستم داد. تمام صورتش در آن لحظه با پیروزی کودکانه‌ای بی‌نهایت ساده‌دلانه برقی زد. کاغذ را باز کردم. نامه‌ای بود خطاب به او از طرف یک دانشجوی پزشکی یا چیزی مثل آن — اظهار عشقی بسیار مطمئن و پُرتکلف‌وتصنع اما بی‌نهایت محترمانه. عبارات دقیق در خاطر من نیست، اما به‌خوبی به یاد دارم که از میان این سبک پُرمطراق گاه ردی از احساسات راستین به چشم می‌آمد که نمی‌شد ساختگی باشد. نامه را که تمام کردم، با نگاه او مواجه شدم، مشتاق، کنج‌کاو و با بی‌صبری‌ای کودکانه به من زُل زده بود. چشم‌هایش به صورتم دوخته شده بود و بی‌صبرانه منتظر بود — چه باید می‌گفتم؟ در چند کلام، مغشوش و سردرگم، اما به نوعی سرخوش و گویی مغرور، برایم توضیح داد که جایی به مهمانی رقص دعوت بوده، در جمع خانواده. «خانه‌ی مردمانی خیلی‌خیلی مهربان، خانواده‌دوست، و جایی که هنوز چیزی نمی‌دانند، مطلقاً هیچ‌چیز.» برای آن‌که خیلی وقت نیست به این‌جا آمده و فقط... و اصلاً هنوز تصمیمی برای ماندن نگرفته و حتماً به محض پرداخت بدهی‌اش از آن‌جا خواهد رفت... «خب، آن شب در مهمانی، این دانشجو هم بوده و تمام شب با هم حرف زده و رقصیده بودند و معلوم شده بود که او را از زمانی که در ریگا بوده می‌شناسد، از کودکی هم‌بازی هم بوده‌اند، خیلی وقت پیش، و او پدرمادارش را هم می‌شناخته اما هیچ‌چیز، هیچ‌چیز در این مورد نمی‌داند و حتی فکرش را هم نمی‌کند! و روز بعد از رقص (سه روز پیش)، این نامه را برایش می‌فرستد، از طریق دوست دختری که او را به مهمانی برده بوده... و... خُب، همین.»

صحبتش که به پایان رسید چشم‌های براقش را با خجالت زیر انداخت.

کوچولوی بیچاره، این نامه را مثل گنجی نگه داشته و رفته بود تا تنها گنجش را برای من بیاورد، نمی‌خواست آن‌جا را ترک کنم بی‌آن‌که بدانم به او هم با شرافت و صمیمیت عشقی ابراز شده، این‌که او هم مورد احترام کسی بوده است. به احتمال بسیار زیاد، سرنوشت محتوم این نامه، باقی ماندنی بی‌حاصل در یک جعبه بود. اما چه اهمیتی دارد؟ حتم دارم تا آخر عمرش مثل جواهری نگهش می‌دارد، به منزله‌ی غرور و اثبات حقانیتش، و حالا، در چنین لحظه‌ای به یاد نامه

افتاد و با آوردنش برای من می‌خواست با ساده‌دلی احساس غرور کند و اعاده‌ی حیثیت، تا من هم ببینم و من هم تحسین کنم. هیچ‌چیز نگفتم، دستش را فشردم و رفتم بیرون. آن‌قدر دلم می‌خواست آن‌جا را ترک کنم که... تمام راه را پیاده رفتم، با وجود برفِ نمناکی که هنوز با دانه‌های درشت فرومی‌ریخت. خسته بودم، درهم‌شکسته و سرگشته. اما از میان سرگشتگی‌ام حقیقت می‌درخشید؛ حقیقتِ کثیف!

با این حال، مدتی طول کشید تا راضی شوم حقیقت را بازشناسم. صبح که بیدار شدم، بعد از چندین ساعت خواب عمیق و سنگین و درک یکباره‌ی آنچه تمام روز قبل بر من گذشته بود، حتی از احساساتی شدن خودم با لیزا هم شگفت‌زده شدم و از تمام ابراز وحشت‌ها و دلسوزی‌های دیروز. «آه، واقعاً که حمله‌ی عصبی زنانه‌ای بود.» تحلیلیم این بود. «چرا نشانی‌ام را به او دادم؟ اگر بیاید چه؟ البته، چرا که نه؟ بگذار بیاید، هیچ مهم نیست...» اما واضح است که مسئله‌ی اصلی و مهم این نبود: باید در اسرع وقت و به هر قیمتی نزد زورگف و سیمونف اعاده‌ی حیثیت می‌کردم. اصل قضیه همین بود و، با این‌همه هول و شتاب، دیگر آن روز صبح لیزا را پاک فراموش کردم.

اول از همه باید بی‌درنگ بدهی‌ام را به سیمونف پس می‌دادم. از روی ناچاری تصمیم گرفتم پانزده روبل از آنتون آنتونیچ قرض بگیرم. از بخت خوش، آن روز صبح احوالات شگفت‌انگیزی داشت و فوری پول را به دستم داد، با اولین درخواستم. آن‌قدر خوشحال بودم که در حال امضا کردن رسید پول با دلیری خاصی، خیلی خودمانی، به او گفتم که «روز قبل گمکی عرق‌خوری کرده‌ام، با چند نفر از دوستان در هتل پاریس، مهمانی خداحافظی‌ای برای یک هم‌کلاسی یا شاید بشود گفت دوست بچگی — عرق‌خوری قهار، می‌دانید آدمی لوس و بی‌معنی — خب طبیعتاً از خانواده‌ای مرفه و درست‌وحسابی با شغلی درخشان، آدمی باهوش و جذاب که توجه خانم‌ها را به خود جلب می‌کند، منظورم را می‌فهمید؛ شش هفت تا پیک زیادی خوردیم و...»

همین جا تمامش کردم؛ خیلی نرم و سبک، راحت و از خودراضی.

به خانه که رسیدم فوری برای سیمونف نامه‌ای نوشتم.

تا به امروز هر وقت یاد لحن این نامه می‌افتم خودم را تحسین می‌کنم، جوانمردانه، دوستانه و بی‌پرده. ماهرانه، بانجابت و مهم‌تر از همه بی‌هیچ حرف اضافه‌ای — خودم را برای همه‌چیز مقصر دانستم. عذر خودم را خواستم. «اگر هنوز اجازه داشته باشم که عذری بیاورم...»، با این توضیح که به شراب اصلاً عادت ندارم و لذا با اولین گیلان مست شدم و این‌که من (از قرار معلوم) قبل از آن‌ها شروع به نوشیدن کرده بودم، بین ساعت پنج تا شش که در هتل پاریس منتظر نشسته بودم. بیش‌تر از سیمونف عذرخواهی کردم؛ و از او خواستم توضیحاتم را برای دیگران نیز بازگو کند، بخصوص برای زورگف که به نظر می‌رسید گویی در خواب به او اهانتی کرده‌ام. اضافه کردم که البته باید سراغ تکتک آن‌ها می‌رفتم، اما سردرد دارم و بیش از آن، خجالت می‌کشم. آنچه بیش از

هر چیز خشنودم می‌کرد نوعی سبکی و تقریباً بی‌خیالی بود (البته با حفظ نزاکت تمام) که ناگهان در قلم خودش را نشان داد و به آن‌ها، بهتر از هر استدلال ممکن، اجازه‌ی فهم این مطلب را می‌داد که نگاهی یک‌سر مستقل بر تمام زشتی‌های دیروز دارم و به‌هیچ‌وجه نابود نشده‌ام، آن‌چنان که به‌احتمالی شما آقایان فکر می‌کنید، بلکه برعکس، نگاهم به ماجرای دیروز همچون نگاهی برانزده‌ی مردی محترم و متین بود. به قول معروف «خطاهای جوانی زود از یاد می‌روند.»

«و حتی نوعی بازی‌گوشی اشرافی(۷۱)؟» بازخوانی نامه تحسینم را برانگیخت. «و این‌همه برای آن است که من مردی تحصیل‌کرده و مترقی‌ام! هر کس دیگری جای من بود نمی‌دانست چه‌طور خودش را از این مخمصه رها کند و حالا من از این مهلکه بیرون جسته‌ام و می‌توانم به شادخواری‌ام ادامه دهم و تمام این‌ها برای آن است که "مرد تحصیل‌کرده و مترقی" این روزگارم. بعلاوه، شاید هم به‌درستی همه‌اش زیر سر شراب دیروز بود.» هوم... خُب، نه، از شراب نبود، اصلاً در فاصله‌ی ساعت پنج تا شش که منتظرشان بودم حتی ودکا هم ننوشیدم. به سیمونف دروغ گفتم؛ با بی‌شرمی دروغ گفتم؛ و حتی حالا هم احساس شرم نمی‌کنم...

«آه، تُف! مهم نیست! به‌هرحال از شر این ماجرا خلاص شدم، مهم همین است.»

شش روبل داخل نامه گذاشتم، درش را مُهر کردم و از آپولون خواستم به دست سیمونف برساندش. آپولون که فهمید داخل نامه پولی هم هست بر احترامش افزوده شد و قبول کرد. طرف عصر رفتم پیاده‌روی. سرم از دیروز هنوز درد می‌کرد و گیج بود، اما هر چه شب نزدیک‌تر و غروب پُررنگ‌تر می‌شد عواطف و به دنبال آن افکارم نیز تغییر می‌کرد و در هم گره می‌خورد. چیزی در وجودم، در اعماق قلب و وجدانم، از بین نمی‌رفت، تن به فنا نمی‌داد، و با اندوهی سوزان خودش را برملا می‌کرد. توی خیابان‌ها می‌پلکیدم، بیش‌تر توی خیابان‌های شلوغ تجاری — مشچانسکایا، ساڈوایا و اطراف باغ یوشف.

همیشه دوست داشتم بخصوص هنگام غروب در آن خیابان‌ها قدم بزنم، درست همان موقع که شلوغ می‌شود و همه‌جور رهگذری از راه می‌رسد، تاجر‌ها و کاسب‌ها که با صورت‌های گرفته و عصبانی از کار روزانه به خانه بازمی‌گردند. درست همین شلوغ‌بازارِ دوزاری را دوست داشتم، همین زمختی و دم‌دستی بودن. اما حالا تمام این بلبشو خیابان فقط موجب آزار بیش‌ترم بود. نمی‌توانستم از کارِ خودم سر درآورم، نمی‌توانستم خُرده‌ریزها و جزئیات ناتمام را پیدا کنم. چیزی در ضمیرم در حال سر برآوردن بود، پیوسته، بی‌پایان، با درد، و به سکون تن نمی‌داد. پاک به‌هم‌ریخته به خانه برگشتم، گفתי جنایتی بر وجودم سنگینی می‌کرد.

از فکر آمدن لیزا پیوسته در عذاب بودم. عجیب این‌که از تمام خاطرات روز قبلش خاطره‌ی او به شکل ویژه‌ای شکنجه‌ام می‌کرد، به گونه‌ای کاملاً مجرد. تا عصر، با موفقیت تمام، بقیه‌ی چیزها را فراموش کرده و کنار گذاشته بودم و هنوز کاملاً از نامه‌ام به سیمونف خرسند بودم. اما از این یکی خیلی راضی نبودم. انگار فقط فکر لیزا بود که عذابم می‌داد. «اگر بیاید چه؟ خُب، اهمیتی ندارد بگذار بیاید. هوم. تنها بدی‌اش این است که مثلاً می‌بیند من چه‌طور زندگی می‌کنم. تصویری که دیروز از خودم نشان دادم مثل تصویر یک... قهرمان بود... و حالا، هوم! بالاخره خوب نیست که این‌قدر مضمحل شده‌ام. فلاکتِ محض

آپارتمانی. و دیروز چه جرئتی کردم با آن لباس‌ها برای شام رفتم! این میل‌های مشعشع‌ام را چه کنم که محتویاتش هم زده بیرون! و این ربدوشامبر که تازه تمام تنم را هم نمی‌پوشاند! همه‌چیز پاره‌پوره و داغان... همه‌ی این‌ها را به چشم خواهد دید و آپولون را خواهد دید. مرتیکه‌ی زمخت حتماً به او توهینی خواهد کرد. اذیتش خواهد کرد تا به من بی‌ادبی کرده باشد. و من، البته به رسم خودم، بزدلی خواهم کرد، مقابلش موس‌موس می‌کنم، دامن ربدوشامبرم را دور خودم می‌پیچم و لبخند می‌زنم و دروغ می‌گویم. آه، چه پست! و تازه پستی اصلی این نیست! چیز اصلی‌تری هم هست، پست‌تر و خبیث‌تر! بله، خبیث‌تر! و دوباره و دوباره آن نقاب بی‌شرمانه، نقاب دروغ!...»

این‌جا که رسیدم از کوره دررفتم، «چرا بی‌شرمانه؟ چه چیز بی‌شرمانه است؟ دیروز با صمیمیت و بی‌ریا حرف زدم. خاطرم هست که احساساتم هم حقیقی و راست بود. دقیقاً می‌خواستم احساسات نجیبانه‌ای در او برانگیزم... این هم که کمی به گریه افتاد خوب است. اثر خوبی خواهد داشت...»

با این‌همه، نمی‌توانستم آرام بگیرم. تمام آن شب بعد از آن‌که به خانه برگشتم و ساعت دیگر از نه گذشته بود و می‌دانستم که لیزا قرار نیست بیاید، همچنان تصویری که از لیزا در سرم مرور می‌کردم اغلب در همان یک حالت بود، یعنی وقتی که کبریتی کشیدم و نور در اتاق تابید و صورت رنگ‌پریده و درهم‌رفته و چشم‌های آزرده‌اش را دیدم. از تمام وقایع روز پیش، این یک لحظه را با وضوح خاصی تصویر می‌کردم. در آن لحظه چه‌قدر لبخندش رقت‌انگیز، غیرطبیعی و ازریخت افتاده بود! اما آن موقع نمی‌دانستم که حتی بعد از پانزده سال همچنان لیزا را به‌دقت با همان لبخندی تصویر خواهم کرد که در آن لحظه بر صورت داشت، رقت‌انگیز، ازریخت افتاده و زائد.

روز بعد دوباره آمادگی آن را داشتم که همه‌چیز را مزخرف بدانم، حاصل اعصاب خرد و خسته‌شده و بیش‌تر از هر چیز مبالغه. همیشه به این حلقه‌ی ضعف در خودم آگاه بودم و گاهی هم از آن بسیار می‌ترسیدم. «تا ابد اغراق می‌کنم؛ ایراد من همین جاست.» مدام این را به خودم می‌گفتم. اما باین‌حال... «باین‌حال، هنوز هم ممکن است لیزا بیاید.» — این ترجیع‌بندی بود که تمام استدلال‌هایم به آن ختم می‌شد. گاه از شدت نگرانی خشمگین می‌شدم. «او می‌آید! بی‌شک می‌آید!» با خودم فریاد می‌زدم و دور اتاقم راه می‌رفتم. «اگر امروز هم نیاید فردا می‌آید، اما بالاخره پیدا می‌کند! این رمانتیسیم نفرین‌شده‌ی تمام قلب‌های پاک است! وای از پستی، وای از حماقت، وای از کوتاه‌فکری این روح‌های گنبدیده‌ی احساساتی! چه‌طور می‌توان نفهمید؟ به‌راستی چه‌طور می‌توان نفهمید...» اما این‌جا خودم هم ساکت می‌شدم، با گیجی و تردید بسیار.

«و چه‌قدر هم کوتاه، فقط با صحبتی مختصر و شعری کوتاه (شعری پُر تظاهر و تصنع و لفظِ قلم) موفق شده بودم تمام وجود انسانی را به جهت دلخواهم سوق دهم.» راه می‌رفتم و با خودم فکر می‌کردم، «این است بکارتی که از آن توست! خاکی دست‌نخورده و تازه!»

گاهی فکر می‌کردم، «خودم به سراغش بروم تا همه‌چیز را برایش بگویم و ترغیبش کنم سراغم نیاید.» اما همین جا، سر همین فکر، چنان کینه‌ای در دلم پا می‌گرفت که فکر می‌کنم اگر لیزای لعنتی یک‌دفعه آن‌جا پیدایش می‌شد لهش می‌کردم، توهین می‌کردم، رویش تُف می‌انداختم و با کتک از خانه بیرونش می‌کردم!

یک روز گذشت، و روزی دیگر و روز سومی نیز — او نیامد و من کم‌کم آرام گرفتم. بخصوص بعد از ساعت نه قوت‌قلب می‌گرفتم و حالم بهتر می‌شد. حتی بعضی وقت‌ها رؤیاهایی هم می‌باฟتم، چه خواب‌های شیرینی. مثلاً «لیزا را نجات می‌دهم، درست با مراجعه‌اش به من و صحبت‌هایم با او... رشدش می‌دهم و تربیتش می‌کنم. بالاخره درمی‌یابم که عاشق من است، عاشقی پُرشور، وانمود می‌کنم که نمی‌فهمم (هر چند نمی‌دانم چرا چنین تظاهری می‌کنم؛ شاید فقط محض زیبایی این کار). سرانجام، درحالی‌که گیج شده، زیباست، گریه می‌کند و بر خود می‌لرزد، به پایم می‌افتد و می‌گوید که من ناجی اویم و عاشق من است، بیش از هر چیز دیگری در دنیا. شگفت‌زده می‌شوم، اما "لیزا، واقعاً فکر می‌کنی متوجه عشقت نشده‌ام؟ همه‌چیز را دیدم، حدس زدم، اما جرئت نکردم سوءاستفاده کنم و چیزی بر قلبت تحمیل کنم چون بر تو نفوذ داشتم و می‌ترسیدم برای قدردانی و سپاس بخواهی به‌عمد خودت را وادار کنی پاسخ عشق مرا بدهی و به‌زور احساسی را بر خودت تحمیل کنی که وجود ندارد، چنین چیزی را نمی‌خواستم زیرا این فقط... ستم است... بی‌نزاکتی است." (بسیار خوب، خلاصه این‌جا زبانم را رها کرده بودم تا همراهم گریزی بزنم، با نزاکت و ظرافت نجیبانه و وصف‌ناپذیر اروپایی به سبک ژرژ ساند(۳۶)). اما حالا، حالا... مالِ منی، مخلوق منی، پاک و خالصی، زیبایی، تو... همسر زیبایی منی.

کنون بانوی کاملِ این سرای
سرافراز و آزاد بر من درآی(۳۷)

و بعد به‌خوبی‌و‌خوشی زندگی می‌کنیم، به سفرهای خارجی می‌رویم و چه و چه و چه.» خلاصه احساس پستی می‌کردم و کار را با زبان‌درازی به خودم پایان می‌دادم. «اصلاً نمی‌گذارند پتیاره به این‌جا بیاید، فکر نمی‌کنم خیلی اجازه‌ی بیرون رفتن داشته باشند آن هم عصرها (نمی‌دانم چرا حتم داشتم که حتماً غروب به سراغم می‌آید، درست سر ساعت هفت). هر چند خودش می‌گفت هنوز دربست در قیدِ آن‌ها نیست و امتیازات خاصی برای خودش دارد؛ پس، هوم! لعنت بر شیطان، می‌آید، حتماً می‌آید!»

چه خوب بود که آپولون با بی‌ادبی‌اش حواسم را پرت می‌کرد. همه‌جوره تاب‌و‌طاقتم را طاق می‌کرد! خارِ چشمم بود، بلایی که از آسمان بر من نازل شده بود. سال‌ها با هم در جدالی بی‌پایان و دائمی بودیم، از او تنفر داشتم. خدایا، چه قدر از او متنفر بودم! به گمانم از هیچ‌کسی در عمرم تا این حد تنفر

نداشته‌ام، بخصوص در بعضی لحظات خاص. مردی پیر و پُراپهت بود که گاهی خودش را با خیاطی مشغول می‌کرد. نمی‌دانم چرا، اما از من بی‌حدوحصر بدش می‌آمد و با تکبری تحمل‌ناپذیر نگاهم می‌کرد. البته همه را با تکبر نگاه می‌کرد.

کافی بود نظری به موی رنگ‌باخته و خوابیده‌اش بیندازید و به کاکلی که با روغن گیاهی روی پیشانی‌اش علم می‌کرد و دهان جدی‌اش با لب‌های همیشه ورچیده به شکل عدد هفت، تا مقابل‌تان موجودی را حس کنید که هرگز شکی به خودش ندارد. بی‌نهایت فضل‌فروش و ملانقطی بود، بیش‌تر و فراتر از هر کسی روی زمین و این در ملازمت با خودپسندی‌ای بود که شاید فقط در خور اسکندر مقدونی باشد. عاشق تمام دکمه‌ها و ناخن‌هایش بود — پاک عاشق، از قیافه‌اش معلوم بود. رفتارش با من کاملاً جبارانه بود، خیلی کم با من حرف می‌زد، و اگر خطر می‌کرد و اجازه می‌داد چشم‌هایش رویم بماند، این کار را با نگاهی محکم و با اعتمادبه‌نفسی پُرعظمت انجام می‌داد. نگاهی همیشه پُراسته‌زا که گاه مرا به خشم می‌انداخت. وظایفش را با حالی انجام می‌داد که گویی بزرگ‌ترین الطاف را به من ارزانی می‌کند. باین‌حال، تقریباً هیچ کارم را انجام نمی‌داد و حتی خودش را ملزم به انجام کاری هم نمی‌دانست. شکی نبود که مرا بزرگ‌ترین احمق دنیا تصور می‌کند و اگر هنوز پیشم مانده فقط برای حقوق ماهیانه‌اش است. توافق کرده بود که در قبال انجام هیچ کاری در خدمت به من ماهی هفت روبل دریافت کند. در ازای تحمل او گناهان بسیاری باید بر من بخشیده شود. گاه نفرتم به حدی می‌رسید که فقط از دیدن شکل راه رفتنش به تشنج می‌افتادم. اما بیش از هر چیز از نوک‌زبانی حرف زدنش حرص می‌خوردم. زبانش کمی بیش‌ازحد دراز بود یا چیزی مثل این، و همین باعث می‌شد تا ابد تِس‌تِس و سیس‌سیس کند و گویا خودش هم از این بابت بسیار مفتخر بود و تصور می‌کرد این شکل حرف زدن تشخیص زیادی به او می‌بخشد. به‌نرمی و حساب‌شده صحبت می‌کرد، نگاهش را زیر می‌انداخت و دستانش را پشتش حلقه می‌کرد. به‌ویژه وقتی پشت دیوار خودش شروع به خواندن سرودهای مذهبی می‌کرد خیلی عصبانی می‌شدم. سر همین موضوع چه جنگ‌ودعواهای مفصلی داشتیم. اما عصرها عاشق همین بود، با صدایی ملایم و یکنواخت، گویی بالای سر مُرده‌ای بخواند. دست بر قضا، عاقبت هم کارش همین شد: حالا کارش قرائت سرودهای مذهبی بالای سر مُرده‌هاست و در کنارش ساختن واکس کفش و تله گذاشتن برای موش‌ها. اما آن روزها نمی‌توانستم بیرونش کنم، گویی با وجودم عجین شده بود، مثل ترکیبی شیمیایی. تازه به‌هیچ‌عنوان راضی نمی‌شد ترکم کند. نمی‌توانستم در اتاق‌های مُبله (۳۸) زندگی کنم: آپارتمان من قصر من بود، پوسته‌ام، محفظه‌ام، که در آن از نوع بشر پنهان می‌شدم و به نظرم می‌رسید آپولون — فقط شیطان می‌داند چرا — متعلق به آن آپارتمان است. هفت سالی تمام توان بیرون انداختنش را نداشتم.

عقب افتادن دستمزدش، حتی برای دو سه روز، غیرممکن بود. چنان هارت‌وپورتی راه می‌انداخت که فقط باید گوشه‌ای پیدا می‌کردم و پنهان می‌شدم. اما آن ایام چنان با همه تلخ بودم که تصمیم گرفتم (کسی نمی‌داند چرا یا به چه مقصود) آپولون را تنبیه کنم و دو هفته‌ی دیگر هم حقوقش را ندهم. مدت‌ها بود چنین قصدی داشتم، حدود دو سال — فقط برای آن‌که به او ثابت کنم حق ندارد این‌قدر جلو من قیافه بگیرد و این‌که اگر بخوام می‌توانم هیچ‌وقت حقوقش را

نهم. تصمیم گرفتم هیچ چیز به او نگویم و اصلاً به عمد سکوت کنم تا غرورش را بشکنم و وادارش کنم خودش حرف دستمزد را پیش بکشد. آن وقت، تمام هفت روبل را از کشو درمی آوردم تا نشانش دهم که پول موجود بوده و من به عمد کنارش گذاشته ام ولی «خودم نخواستم حقوقش را پرداخت کنم، نخواستم چون دلم این طور می خواست چون» ارباب چنین اراده کرده بود، چون او آدمی حرمت شکن و عوضی بود؛ اما اگر محترمانه درخواست می کرد، شاید کوتاه می آمدم و پولش را می دادم؛ وگرنه مجبور بود دو هفته دیگر هم صبر کند، سه هفته دیگر صبر کند، یک ماه تمام صبر کند...»

هر چند عصبانی بودم باز هم پیروزی از آن او شد. حتی چهار روز هم دوام نیاوردم. رفت سراغ همان کارهایی که همیشه در چنین مواقعی شروع می کرد؛ چون پیش از این هم چنین موردی پیش آمده بود یا چنین تلاش هایی از جانب من (و این را هم اضافه کنم که تمامش را از قبل می دانستم، روش های خبیثانه اش را از بر بودم). کارش را به این ترتیب شروع می کرد که به طور معمول با حالتی بی نهایت جدی چشم به من می دوخت و هربار برای چندین دقیقه ممتد نگاهش را از رویم بر نمی داشت، با چشم هایش تعقیب می کرد، به ویژه وقتی وارد خانه می شدم یا می خواستم بیرون بروم. اگر، در مثل، دوام می آوردم و تظاهر می کردم متوجه این نگاه ها نیستم، همچنان در سکوت شکنجه های دیگری در پیش می گرفت. ناگهان بی هیچ دلیلی نرم و آرام وارد اتاق می شد، درحالی که من داشتم دور اتاق راه می رفتم یا کتاب می خواندم، کنار در می ایستاد، یک دستش را پشتش می گذاشت، وزنش را روی یک پا می انداخت و چشم به من می دوخت، با نگاهی که این بار دیگر چندان جدی نبود بلکه در مجموع بیش تر تحقیرآمیز بود. اگر یک دفعه می پرسیدم چه می خواهد، جوابی نمی داد و چندین دقیقه دیگر هم مستقیم نگاهم می کرد. بعد به شکل خاصی لب هایش را به هم می فشرد، قیافه ای معنی داری به خود می گرفت و آهسته روی پاشنه می چرخید و ناگهان به اتاقش می رفت.

حدود دو ساعت بعد، ناگافل دوباره ظاهر می شد و دوباره جلوم همان شکل را به خود می گرفت. بعضی وقت ها در گیرودار عصبانیتم دیگر از او نمی پرسیدم چه کار دارد، بلکه فقط سرم را بالا می گرفتم، با جسارت و تحکم، و مثل او مستقیم چشمم را به چشمش می دوختم و، به این ترتیب، به همین شکل حدود دو دقیقه به هم خیره می ماندیم؛ آخر سر او رویش را می چرخاند، آرام و پُرافاده، و باز تا دو ساعت دیگر خبری از او نبود.

اگر تمام این ها هم سر عقلم نمی آورد و یاغی گری ام را ادامه می دادم، همین طور که نگاهم می کرد یک دفعه آهی هم می کشید، طولانی و عمیق، گویی با هر آهی که می کشید عمق سقوط اخلاقی ام را گمانه می زد و البته کار با غلبه ای کامل او بر من تمام می شد: خشمگین می شدم، داد می کشیدم، اما مجبور می شدم به آن چه منظور اصلی او بود تن دهم.

این بار البته، به محض آن که شگرد همیشگی «نگاه جدی» آغاز شد، فوری از کوره دررفتم و با خشم به او حمله کردم. به اندازه ی کافی عصبی و آزرده بودم.

با حالتی دیوانه وار سرش داد کشیدم، «صبر کن!» دستش را پشتش زده بود و داشت روی پاشنه می چرخید تا آرام و ساکت به اتاقش برود. «صبر کن! برگرد

این‌جا! گفتم برگرد این‌جا! چنان غیرعادی عربده کشیدم که برگشت و شگفت‌زده نگاهم کرد. با این‌حال، باز هم چیزی نگفت و همین بود که کفرم را درآورد.

«چه‌طور جرئت می‌کنی بی‌اجازه‌ی من این‌جا بیایی و این‌طور به من خیره شوی؟ جواب بده!»

اما او بعد از حدود نیم‌دقیقه نگاه کردن به من، با آرامش دوباره روی چرخاند تا برود. غریدم، «صبر کن!» و به سمتش شتافتم. «تکان نخور! بسیار خوب، حالا جواب بده. چرا این‌جا آمدی و به من زُل زدی؟»

جوابم را داد، «اگر کاری هست که باید فوری انجام شود وظیفه‌ی من است که به آن رسیدگی کنم.» باز هم بعد از مدتی سکوت، نوک‌زبانی، با نرمی و حساب‌شده، درحالی‌که ابروهایش را بالا برده بود و به آرامی سرش را از سویی به سوی دیگر می‌چرخاند — و تمام این‌ها را با تسلطی وحشت‌آور اجرا می‌کرد.

«نه، سؤال این نیست، جلاد!» فریاد می‌کشیدم و از عصبانیت می‌لرزیدم. «خودم جواب می‌دهم، جلاد، که برای چه مدام این‌جا می‌آیی: حقوقت را نمی‌دهم، غرورت اجازه نمی‌دهد تعظیم و درخواست کنی و برای همین با زُل زدن‌های ابلهانه می‌خواهی تنبیهم کنی، شکنجه‌ام بدهی، و حتی این‌قدر تشخیص نمی‌دهی، جلاد، که این کار چه‌قدر ابلهانه است، ابلهانه، ابلهانه، ابلهانه، ابلهانه!»

دوباره در سکوت رویش را چرخاند، اما گرفتمش.

«گوش کن.» داشتم داد می‌کشیدم. «این هم از پول، ببین، این‌جاست!» پول را از کشو درآوردم. «تمام هفت روبل، اما به تو نمی‌دهمش، به تو نمی‌دهمش تا موقعی که با احترام، با شرمندگی، از من طلب بخشش کنی. می‌شنوی؟»

با اعتمادبه‌نفسی غیرعادی جوابم را داد، «چنین چیزی امکان نخواهد داشت!»

«امکان خواهد داشت!» داشتم فریاد می‌زدم. «قول شرف می‌دهم، امکان خواهد داشت!»

گفت «چیزی وجود ندارد که بابتش طلب بخشش کنم.» و بی‌اعتنا به فریادهای من به حرفش ادامه داد، «تازه خودِ شما بودید که به من تهمت "جلادی" زدید؛ توهینی که بابتش می‌توانم علیه‌تان به کلانتری شکایت کنم.»

«پس برو! همین حالا برو، همین دقیقه، همین لحظه! باز هم جلادی! جلاد! جلاد!» او فقط نگاهم می‌کرد، بعد چرخید، بی‌آن‌که دیگر به حرفم گوش کند، آرام به اتاقش رفت، بدون هیچ نگاهی به پشت‌سرش.

با خودم به این نتیجه رسیدم که «اگر به خاطر لیزا نبود هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد!» بعد از لحظه‌ای سکوت، خیلی جدی و با دبدبه، اما به آرامی و همراه با تپش قلب، خودم پشت دیوارش رفتم.

«آپولون!» خیلی نرم و حساب‌شده حرف می‌زدم هر چند داشتم خفه می‌شدم. «همین حالا برو سراغ افسر پلیس، بدون هیچ تأخیری!» در این بین او پشت میزش نشسته بود، عینکش را به چشم زده بود و خیاطی می‌کرد، اما با شنیدن فرمان من ناگهان زد زیر خنده. «همین الآن برو! وگرنه تصورش را هم نمی‌کنی چه اتفاقی خواهد افتاد!»

بی‌آن‌که سرش را بالا بیاورد گفت «واقعاً که حواس‌تان سرجایش نیست.» با همان تِس‌تِس‌گُند و همچنان در حال سوزن نخ کردن گفت «چه کسی تا حالا علیه خودش آدم سراغ مأمورها فرستاده؟ با ترساندن من هم بیخود خودتان را به زحمت می‌اندازید. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.» جیغ زدم و شانه‌اش را گرفتم. «زود باش برو!» احساس کردم حالا است که بزَنَمَش.

حتی نشنیدم در خانه چه‌طور همان لحظه باز شد، نرم و آهسته، و کسی داخل آمد، ایستاد، و با حیرت به ما خیره ماند. نگاه کردم، از خجالت مُردم و سوی اتاقم دویدم. مویم را با دو دست چسبیدم، سرم را به دیوار تکیه دادم و در همان حالت ایستاده یخ زدم. حدود دو دقیقه بعد، صدای قدم‌های آهسته‌ی آپولون را شنیدم.

«یک... کسی آمده سراغ شما.» با جدیت خاصی نگاهم می‌کرد، بعد کنار کشید و راه را باز کرد، برای لیزا. خودش نمی‌خواست برود، با حالت تمسخر به ما زُل زده بود. مکرر فرمان می‌دادم، «برو بیرون! برو بیرون!» گیج شده بودم. در همان لحظه ساعت زوری زد، هیسی کرد و زنگ هفت را کوبید.

کنون بانوی کاملی این سرای
سرافراز و آزاد بر من درآی

از همان قطعه

روبه‌رویش ایستادم، خراب، داغ‌خورده، به طرز نفرت‌انگیزی شرم‌زده، و فکر می‌کنم لبخند زنان و تقلانان تا لباس‌خوابِ تودوزی‌شده‌ی کهنه و ریش‌ریشم را تا جایی که می‌توانم دور خودم بپیچم. درست به همان شکلی که چند وقت پیش، با حالِ خرابم، برای خودم تصویر کرده بودم. آپولون حدود دو دقیقه‌ای دوروبر ما پرسه زد و بعد رفت، اما هیچ‌چیز برایم آسان‌تر نشد. از همه بدتر این‌که لیزا هم ناگهان دستپاچه شد، بسیار بیش از آنچه من حتی بتوانم تصور کنم. البته از دیدن حالت من. به صورتی خودکار گفتم «بنشین.» و برایش صندلی‌ای از پشت میز بیرون کشیدم و خودم روی نیمکت نشستم. فوری نشست، مطیع و رام، خیره و مشتاق نگاهم می‌کرد، انگار همان وقت چیزی از من توقع داشت. ساده‌لوحی این توقع عصبانی‌ام می‌کرد، اما جلو خودم را گرفتم.

درست این می‌بود که سعی کنی هیچ به روی خودت نیاوری، انگار همه‌چیز کاملاً عادی است اما او... حس گنگی داشتم که قرار است بهای سنگینی برای همه‌ی این‌ها بپردازد... با لکنت شروع کردم و می‌دانستم درست از چنین شروعی باید پرهیز می‌کردم. «اوضاعم به نظرت ناجور می‌آید، لیزا؟»

با هیجان و صدای بلند گفتم «نه، نه، اصلاً از این‌طور فکرها نکن!» دیدم که صورتش یک‌دفعه سرخ شد. «من از بینوایی‌ام خجالت نمی‌کشم... برعکس، با غرور نگاهش می‌کنم. فقیرم اما نجیب... آدم می‌تواند فقیر باشد اما نجیب.» همین‌طور من و من می‌کردم. «به‌هرحال... چای میل داری؟»

سعی کرد شروع به حرف زدن کند، «نه...»

«صبر کن!»

از جایم پریدم و سراغ آپولون رفتم. واقعاً باید جایی خودم را گم‌و‌گور می‌کردم.

«آپولون!» تندتند و تب‌دار با پچ پچ حرف می‌زدم، هفت روبلی را که تمام این مدت در مشتم مانده بود. جلوش انداختم. «این هم دستمزدت، ببین، دارم به‌ات می‌دهمش اما باید نجاتم بدهی. فوری به قهوه‌خانه برو و کمی چای و دِه‌تا نان سوخاری بیاور. اگر نروی خوشبختی آدمی را به هم می‌زنی. تو نمی‌دانی این چه زنی است... این... همه‌چیز است. شاید با خودت فکرهایی می‌کنی... اما نمی‌دانی چه زنی است!...»

آپولون که پای کارش نشسته و دوباره عینک به چشمش زده بود، اول بدون آن‌که سوزنش را کنار بگذارد، در سکوت نگاهی از گوشه‌ی چشم به پول انداخت؛ بعد بی‌اعتنا به من و بی‌آن‌که جوابی بدهد، خودش را باز مشغول سوزنش کرد که هنوز سعی داشت نخ کند. سه دقیقه‌ای صبر کردم، روبه‌رویش ایستاده بودم، دست‌به‌سینه، ناپلئونی. شقیقه‌هایم از عرق تر شده بود، رنگم پریده بود، حسش می‌کردم. اما خدراشکر انگار با نگاه به من دلش سوخت. کارش را که با سوزنش تمام کرد، آهسته از جایش بلند شد و آهسته صندلی را کنار کشید، آهسته عینکش را از چشم برداشت، آهسته پول را شمرد و بالاخره — بعد از این‌که سری چرخاند و پرسید که آیا باید یک بسته‌ی کامل بگیرد یا نه — آهسته از اتاق بیرون رفت. نزد لیزا که برمی‌گشتم به فکرم رسید، «چرا فرار نکنم؟ همین شکلی، با همین لباس‌خواب مزخرفم، هر جا که شد و هر چه باداباد.» دوباره نشستم. با اضطراب نگاهم می‌کرد. چندین دقیقه هیچ نگفتم.

با صدای بلند گفتم «می‌گشمش!» و یک‌دفعه مشتی روی میز کوبیدم، مشتم آن‌قدر محکم بود که جوهر از ظرفش بیرون ریخت. از جایش پرید. «آخ! چی شده؟»

«می‌گشمش، می‌گشمش!» جیغ می‌زدم و روی میز می‌کوبیدم، با دیوانگی تمام، و درعین‌حال با درک کامل از این‌که این‌طور دیوانگی چه‌قدر احمقانه است.

«تو خبر نداری لیزا، که این جلاد با من چه می‌کند. جلاد من است... همین الان رفت نان سوخاری بگیرد...»

و ناگهان به گریه افتادم. حمله‌ای عصبی بود. وای که چه‌قدر وسط حق‌هق‌هایم احساس شرم می‌کردم؛ اما دیگر نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.

او ترسیده بود. «چی شده؟ موضوع چیست؟» دوروبرم تقلا می‌کرد و داد می‌زد.

با صدایی ناتوان ناله کردم، «آب، کمی آب به من بده، از آن‌جا!» درحالی‌که خودم خوب می‌دانستم بدون آب هم طوری‌ام نمی‌شود و نیازی به ناله با صدایی ناتوان هم نیست. اما داشتم نمایش می‌دادم، به قول معروف، برای حفظ آبرو، هر چند، حمله‌ی عصبی‌ام واقعی بود.

برایم آب ریخت، با حیرت نگاهم می‌کرد. همان موقع آپولون چای آورد. ناگهان به نظرم رسید این چای معمولی و پیش‌پاافتاده خیلی مفلوک و مایه‌ی بی‌آبرویی

است، آن هم بعد از تمام این اتفاقات، از خجالت سرخ شدم. لیزا با ترس آپولون را نگاه کرد. آپولون بی‌آن‌که نظری به ما بیندازد رفت بیرون. «لیزا، از من بدت می‌آید؟» مستقیم نگاهش می‌کردم و می‌لرزیدم و بی‌صبر بودم بفهمم در سرش چه می‌گذرد. دستپاچه شد و نتوانست جوابی بدهد.

با تلخی گفتم «چایت را بخور!» از خودم عصبانی بودم اما طبیعی است که دودش به چشم او می‌رفت. ناگهان کینه‌ی وحشتناکی از او در دلم جوشید؛ به گمانم می‌توانستم به راحتی بگشمش تا از او انتقام بگیرم، با خودم قسم خوردم دیگر یک کلمه هم با او حرف نزنم. با خودم فکر می‌کردم، «او مسبب تمام این‌هاست.» پنج دقیقه‌ای از سکوت‌مان می‌گذشت. جای روی میز بود؛ دستش نزده بودیم؛ کار به جایی رسید که به‌عمد جای نمی‌خوردم تا کار را برای او باز هم سخت‌تر کنم؛ زشت می‌بود که اول او شروع کند. چندین بار با شگفتی غم‌انگیزی نگاهم کرد. با خیره‌سری سکوت کرده بودم. این وسط شهید بزرگ البته خودم بودم زیرا به‌خوبی آگاه بودم حماقت کینه‌توزانه‌ام چه قدر پست و نفرت‌انگیز است و با این حال نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.

«می‌خواهم... از آن‌جا بیایم بیرون... برای همیشه.» سعی می‌کرد حرفش را شروع کند تا به نحوی سکوت را بشکند اما، طفلک! نباید در آن لحظه با چنین چیزی شروع می‌کرد، شروع کردن با این موضوع احمقانه بود آن هم با احمقی چون من. حتی دلم برای نابودی‌اش سوخت و برای صداقتش. اما چیزی زشت فوری هر احساس ترحمی را درونم سرکوب کرد، و تازه حتی تحریکم کرد که «تمام! دنیا را نابود کن!» پنج دقیقه‌ی دیگر هم گذشت.

با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد و با خجالت سکوت را شکست و خواست از جایش بلند شود. «شاید مزاحمت شدم؟»

اما به محض آن‌که این اولین جرقه‌ی شکستن غرورش را دیدم، از خشم بر خود لرزیدم و یک‌دفعه ترکیدم.

«چرا پیش من آمدی؟ بگو، خواهش می‌کنم.» داشتم خفه می‌شدم و حتی متوجه منطق توالی کلمات هم نبودم. دلم می‌خواست همه‌چیز را یک‌دفعه و یک‌ضرب بگویم؛ حتی برایم مهم نبود از کجا شروع می‌کنم.

«چرا آمدی؟ جواب بده! جواب بده!» کمابیش از خود بیخود شده بودم و فریاد می‌زدم، «به‌ات می‌گویم چرا، عزیز من. دلیلش کلمات ترحم‌انگیزی است که برایت گفتم. دلت نرم شد و هوس کلمات ترحم‌انگیز بیش‌تری کردی. پس بدان، بدان که همان موقع داشتم به تو می‌خندیدم. و حالا هم دارم می‌خندم. چرا می‌لرزی؟ بله، می‌خندم! قبل از ملاقات‌مان کسانی به من توهین کرده بودند، سرِ شام، همان‌هایی که زودتر از من آن‌جا آمده بودند. آمدم تا یکی از آن‌ها را کتک بزنم؛ همان که افسر ارتش بود، اما موفق نشدم؛ آن‌جا نبود. احتیاج داشتم دلخوری‌ام را سر کسی خالی کنم تا انتقامم را بگیرم و تو پیدا شدی، پس کینه‌ام را خالی کردم و به تو خندیدم. تحقیر شده بودم، پس خودم هم دلم می‌خواست تحقیر کنم؛ مثل یک تکه کهنه‌ی پاره لِه کرده بودند، پس من هم

می‌خواستم برای تو قدرت‌نمایی کنم... همه‌اش همین بود و تو فکر کردی من آمده‌ام تا نجات دهم، درست است؟ این‌طور فکر کردی؟ این‌طور فکر کردی؟»
می‌دانستم که شاید گیج شود و جزئیات را نفهمد، اما این را هم می‌دانستم که اصلی ماجرا را به‌خوبی می‌فهمد. و همین‌طور هم شد. مثل کاغذ سفید شد، سعی کرد چیزی بگوید، دهانش به شکل دردناکی پیچ خورد اما گویی که ضربه‌ی تبری خورده باشد روی صندلی فروافتاد و باقی وقت را با دهان باز به حرف‌های من گوش داد، با چشم‌های گشاد و درحالی‌که از وحشت می‌لرزید. کلبی‌مسلکی، کلبی‌مسلکی حرف‌هایم لهش کرد...

«نجات دهم!» از روی صندلی بالا جستم و مقابل او شروع کردم به سرعت راه رفتن، جلو و عقب. «از چه چیز نجات دهم؟ اصلاً شاید اوضاع من از تو بدتر باشد. چرا وقتی شروع به نطق کردم توی دهانم نزدی که بگویی "این‌جا آمده‌ای که به ما درس اخلاق بدهی؟" قدرت، قدرت چیزی بود که آن موقع می‌خواستم، بازی چیزی بود که می‌خواستم، اشک‌هایت را می‌خواستم، تحقیرت را، پریشانی‌ات را — این چیزی بود که آن موقع می‌خواستم! اما خودم هم تحملش را نداشتم چون من آشغال، ترس برم داشت و مثل احمقی نشانی‌ام را به تو دادم، فقط شیطان می‌داند چرا. و بعد، حتی قبل از آن‌که به خانه برسم، داشتم نفرینت می‌کردم که نشانی‌ام را داده‌ام. از تو متنفر شده بودم چون به تو دروغ گفته بودم. چون فقط خوب حرف می‌زنم و لفاظی می‌کنم، رؤیاپردازی می‌کنم، اما می‌دانی در واقع خواستم چیست؟ که همه‌ی شما به درک بروید، همین! دلم آرامش می‌خواهد. همین حالا حاضرَم تمام دنیا را به یک کوپک بفروشم ولی آزار نبینم. همه‌ی دنیا به درک واصل شود یا من چایم را ننوشم؟ من می‌گویم بگذار دنیا به درک واصل شود اما من باید همیشه چایم را بنوشم. می‌دانستی یا نه؟ بسیار خوب، خودم هم خوب می‌دانم که عوضی‌ام، رذلم، عاشق خودم هستم، یک تن‌لش. این سه روز را از ترس این‌که شاید تو بیایی می‌لرزیدم. و می‌دانی بخصوص ظرف این سه روز چه چیز اذیتم می‌کرد؟ این‌که خودم را به تو قهرمان معرفی کردم و حالا یک‌دفعه مرا در این لباس‌خواب کهنه‌ی پاره می‌بینی، ذلیل و پست. همین حالا گفتم از بینوایی و فقر خجالت نمی‌کشم، حالا بدان که خجالت می‌کشم، بیش از هر چیز دیگری از آن خجالت می‌کشم، بیش از هر چیزی، بیش از این‌که دزد باشم، چون به‌قدری لوس و خودشیفته‌ام که این برایم مثل آن می‌ماند که پوستم را کنده باشند و حتی جریان هوا هم عذابم می‌دهد. اما آیا ممکن است حتی حالا هم تشخیص نداده باشی که هرگز به خاطر رویارویی با من در این لباس‌خواب مزخرف نمی‌بخشمت؟ آن هم درحالی‌که مثل سگی ولگرد پاچه‌ی آپولون را گرفته بودم؟ همان که مُرده را زنده می‌کرد، همان قهرمان سابق، حالا مثل سگ ولگرد ژولیده و گرگرفته‌ای پاچه‌ی نوکرش را گرفته که فقط به او می‌خندد! و آن اشک‌هایی که چند دقیقه‌ی پیش ریختم و مثل زنی شرمسار نمی‌توانستم مقابل تو جلوشان را بگیرم، هرگز تو را نخواهم بخشید! و برای اعترافاتم به تو، همین حالا، باز هم هرگز تو را نمی‌بخشم! بله، تو، تو به‌تنهایی باید پاسخ‌گوی تمام این‌ها باشی، چون تو بودی که این‌جا پیدایت شد، چون من رذلم، چون من کثیف‌ترین، مسخره‌ترین، حقیرترین و ابله‌ترینم، حسرتی‌ترین کرم روی زمین؛ کرم‌هایی که به‌هیچ‌وجه بهتر از من نیستند، اما فقط شیطان می‌داند که چرا

هیچ وقت دستپاچه نمی‌شوند؛ درحالی‌که من تمام عمرم از هر ناکسی توستی می‌خورم؛ این خصلت من است! از این‌ها گذشته برایم اهمیتی ندارد اگر هیچ چیز از حرف‌هایم نفهمی! و اصلاً به من بگو به من چه که به فکر تو باشم و این‌که آن‌جا از بین می‌روی یا نه؟ حالا که همه چیز را برایت گفتم، می‌فهمی چه قدر از تو متنفرم که این جایی و حرف‌هایم را گوش می‌کنی؟ چون یک مرد فقط یک‌بار در عمرش این‌طور حرف می‌زند و بعد فقط به هذیان و جنون خواهد افتاد!... دیگر چه می‌خواهی؟ چرا بعد از این همه هنوز مثل چوب خشک جلو من ایستاده‌ای، شکنجه‌ام می‌دهی و از این‌جا نمی‌روی؟»

اما در این لحظه ناگهان شرایط عجیبی پیش آمد.

آن قدر عادت کرده بودم همه چیز را مطابق کتاب‌ها تحلیل و تخیل کنم و همه چیز دنیا را برای خودم همان‌طوری تصویر کنم که از قبل در رؤیاهایم طراحی کرده بودم، که در ابتدا به هیچ وجه متوجه این شرایط عجیب هم نشدم. آن چه رخ داد از این قرار بود: لیزا که به او توهین و لهش کرده بودم بسیار بیش‌تر از تصور من می‌فهمید. از تمام این‌ها همان چیزی را درک کرد که یک زن، با عشقی بی‌ریا، همیشه قبل از هر چیز دیگری درک می‌کند، و آن عبارت از این است که من خودم آدم ناکامی‌ام.

احوال ترسیده و توهین‌دیده‌ی سیمایش ابتدا جایش را به شگفت‌زدگی توأم با تأسف و غم داد. و هنگامی که خودم را رذل و عوضی خطاب کردم و اشکم جاری شد (سرتاسر نطق آتشینم با اشک همراه بود)، صورتش با نوعی تشنج تاب برداشت. دلش می‌خواست از جایش بلند شود و جلوم را بگیرد و هنگامی که حرفم تمام شد اعتنائی به فریادهایم نداشت. «برای چه این جایی؟ چرا نمی‌روی؟» تنها چیزی که توجهش را جلب کرد این بود که چه قدر باید گفتن این چیزها برایم سخت بوده باشد. بعلاوه، طفلک آن‌چنان منکوب و لگدمال شده بود که خودش را تا بی‌نهایت مادون شأن من می‌دید؛ چه‌طور می‌توانست عصبانی یا رنجیده باشد؟ با میلی ناگهانی و سرکش از روی صندلی‌اش جست و با اشتیاقی تمام، در عین کم‌رویی و بی‌آن‌که جرئت کند از جایش تکان بخورد، بازوانش را به سویم گشود... این‌جا، قلب من نیز از جا کنده شد. بعد ناگهان به سمتم هجوم آورد، بازوانش را دور گردنم انداخت و زد زیر گریه. من هم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و آن‌چنان به هق‌هق افتادم که پیش از این هرگز سابقه نداشت... «نمی‌گذارند... نمی‌توانم... خوب باشم!» کلمات را با اشکال ادا می‌کردم، بعد به سمت نیمکت رفتم و با صورت روی آن افتادم و یک ربع ساعت دیوانه‌وار هق‌هق کردم. رویم خم شد، در آغوشم گرفت و به همان حال گویی خشک شد.

اما باز هم مشکل این بود که این حمله‌ی جنون راهی جز پایان گرفتن نداشت. و بنابراین (در حال نوشتن حقیقتِ نفرت‌آورم)، همان‌طور که دَمَر روی نیمکت دراز افتاده بودم و صورتم در بالشتک چرمی نکیتی دفن شده بود، کم‌کم، دُرادور، ناخواسته، اما ناگزیر این احساس در من جان گرفت که اکنون سر بلند کردن و مستقیم نگاه کردن به چشم‌های لیزا کاری زمخت و ناجور است. از چه چیز خجالت می‌کشیدم؟ نمی‌دانم اما خجالت می‌کشیدم. به سر پُر آشوبم هم این‌طور خطور

کرد که حالا سرانجام، نقش‌ها جابه‌جا شده، که حالا او قهرمان است و من همان موجود تحقیرشده و خُردشده‌ای که او آن شب در حضورِ من بود — چهار روز قبل... و تمام این‌ها در همان دقایقی بر من گذشت که هنوز دَمَر روی نیمکت دراز افتاده بودم! خدایا! اما ممکن است علت این باشد که در آن لحظه به او غبطه می‌خوردم؟ نمی‌دانم، تا به امروز نتوانسته‌ام این را برای خودم روشن کنم و آن موقع البته حتی از حالا هم فهمش برابم سخت‌تر بود. برای آن‌که بدون تسلط و ستم بر دیگری، من به‌واقع نمی‌توانم زندگی کنم... اما... اما استدلال هیچ‌چیز را توضیح نمی‌دهد و در نتیجه هیچ فایده‌ای در استدلال کردن نیست. با تمام این‌ها، بر خودم مسلط شدم و سرم را بالا آوردم؛ بالاخره که باید موقعی این کار را می‌کردم... و بعد — حتی حالا هم از این امر اطمینان دارم درست به دلیل خجالت‌م از نگاه کردن به او، احساسی دیگر ناگهان در قلبم روشن شد و زیانه کشید... احساس سلطه و مالکیت. چشم‌هایم از شورو اشتیاق برق زد و دستانش را به‌شدت فشار دادم. چه‌قدر در آن لحظه از او تنفر داشتم و چه‌قدر مجذوبش بودم! هر یک از این احوالِ دیگری را تشدید می‌کرد. چیزی شبیه به انتقام بود!... در ابتدا، حالتی گویی از حیرت و بهت، و حتی وحشت، در صورتش ظاهر شد، اما فقط لحظه‌ای. در آغوشم گرفت با شور و شعف و گرمی.

یک ربع ساعت بعد، سرتاته اتاق را با بی‌صبری دیوانه‌واری قدم می‌زدم و هر دقیقه از شکاف پاراوان لیزا را نگاه می‌کردم. روی زمین نشسته بود، سرش را به تخت تکیه داده بود و احتمالاً داشت گریه می‌کرد. اما قصد رفتن نداشت و همین بود که عصبانی‌ام می‌کرد. حالا دیگر همه‌چیز را می‌دانست. توهین نهایی را نثارش کرده بودم، اما... گفتنش چه فایده‌ای دارد؟ حالا حدس می‌زد که فوراً اشتیاقم به او چیزی جز انتقام نبوده، تحقیری تازه در حق او، و این‌که حالا به نفرت تقریباً بی‌معنایی که پیش از آن داشتم، نفرتی شخصی و توأم با حسادت از او، افزوده شده... اصراری بر این ندارم که تمام این‌ها را حتماً به‌روشنی درک می‌کرد اما به‌درستی فهمیده بود که من مردی نفرت‌انگیزم و، بیش از هر چیز دیگری، ناتوان از عشق ورزیدن به او.

می‌دانم که به من گفته خواهد شد تمام این‌ها باورنکردنی است، باورنکردنی است که آدمی چنین بدجنس و ابله باشد، آن‌چنان که من بودم. شاید حتی بگویند که نفی عشق به او هم باورنکردنی است، یا دست‌کم قدر عشق او را ندانستن. اما چرا باورنکردنی است؟ اول از همه این‌که دیگر قادر به دوست داشتن نبودم زیرا، تکرار می‌کنم، دوست داشتن برای من به معنای ستمگری و برتری‌جویی روحی است. تمام عمرم حتی از تصور نوعی دیگر از عشق عاجز بوده‌ام و حالا به نقطه‌ای رسیده‌ام که گاه فکر می‌کنم عشق شامل حقی است که داوطلبانه از جانب معشوق عطا شده؛ حقی ستمگری. در رؤیاهای زیرزمینی‌ام نیز هرگز عشق را جور دیگری جز مبارزه تصویر نکرده‌ام؛ برای من همیشه عشق با نفرت آغاز می‌شد و با بندگی روحی پایان می‌یافت و بعد از آن حتی نمی‌توانستم تجسم کنم با حریف به‌بندآمده‌ام باید چه کنم. چرا باید باورنکردنی باشد، حالا که موفق شده بودم تا به این حد از فساد روحی برسم، و این‌چنین با زندگی رایج بیگانه شوم که به خودم جرئت این‌طور خفت و خواری دادن او را بدهم و بگویم به سراغ من آمده تا حرف‌های ترحمانگیزم را بشنود؟ و من خودم هرگز گمان نمی‌کردم که اصلاً، نه برای شنیدن حرف‌های ترحمانگیز، که برای عشق ورزیدن به سراغم آمده باشد، زیرا برای زن‌ها حیات دوباره، و نجات از هر نوع تباهی، و همه‌گونه بازسازی اخلاقی در عشق نهفته است و در هیچ‌چیز دیگری نمود نخواهد داشت. با تمام این‌ها، وقتی سرتاته اتاق را تندتند راه می‌رفتم و از لای شکاف پاراوان یواشکی نگاهش می‌کردم، آن‌قدرها هم از او تنفر نداشتم. فقط حضورش برایم به نحو تحمل‌ناپذیری طاقت‌فرسا بود. دلم می‌خواست ناپدید شود. آرزو می‌کردم آرامش داشته باشم، آرزو می‌کردم زیر زمین تنها باشم. این‌طور زندگی کردن آن‌چنان برایم نامأنوس بود و آن‌چنان داشت لطمه می‌کرد که حتی نفس کشیدنم هم دشوار شده بود.

اما چندین دقیقه طی شد و او همچنان از جایش برنخاست، گویی دچار فراموشی شده بود. آن‌قدر وقیح بودم که ضربه‌ی نرمی به پاراوان بزنم و به هوشش بیاورم...

یک‌دفعه به خودش آمد، از جایش بلند شد و با شتاب سراغ روسری، کلاه و پالتو پوششش رفت، گویی می‌خواست از دست من جایی بگیرد... دو دقیقه‌ی بعد آهسته از پشت پاراوان بیرون آمد و نگاه سنگینی به من انداخت. لب‌خند کینه‌توزانه‌ای زدم، به‌زور و به قصد آبروداری، و از نگاهش روی گرداندم. گفت «خداحافظ.» و به سمت در رفت.

ناگهان به سمتش دویدم، دستش را گرفتم، بازش کردم و در آن... گذاشتم و دوباره آن را بستم. بعد فوری روی چرخاندم و با سرعت جستی زدم و به گوشه‌ی دیگر اتاق رفتم، تا لاقل نبینم...

همین حالا می‌خواستم دروغ بگویم؛ می‌خواستم بنویسم که از روی تصادف چنین کردم، از حواس‌پرتی، نادانی، حماقت. اما نمی‌خواهم دروغ بگویم و برای همین سراسر می‌گویم که از خبثت دستش را گشودم و در آن... گذاشتم. این فکر همان وقتی به سرم زد که داشتم سرتا‌به‌سرتا اتاق را به‌سرعت قدم می‌زدم و او پشت پاراوان نشسته بود. اما آن‌چه به‌حتم می‌توانم بگویم این است که هر چند به‌عمد مرتکب چنین بی‌رحمی‌ای شدم، کاری نبود که از دلم نشئت گرفته باشد، از سر ابله‌م آمده بود. این بی‌رحمی چنان ساختگی، فکرشده، به‌عمد طراحی‌شده و کتابی بود که خودم هم حتی برای دقیقه‌ای نتوانستم تحملش کنم — اول به گوشه‌ی اتاق پناه بردم تا نبینم، بعد با شرم و نومی‌دی به دنبال لیزا دویدم. در را به راه‌پله باز کردم و گوش ایستادم.

«لیزا! لیزا!» در راه‌پله صدایش کردم، اما با کم‌رویی و صدایی آهسته...

جوابی نیامد؛ فکر کردم صدای پایش را از پایین می‌شنوم.

بلندتر صدایش کردم، «لیزا!»

جوابی نداد. اما در همان لحظه صدای درِ شیشه‌ای ساختمان به خیابان را از پایین شنیدم، با سنگینی باز شد و دوباره محکم بسته شد. صدای در تا بالای پله‌ها پیچید. او رفته بود. غرق در فکر به اتاقم برگشتم. احساس سنگینی وحشتناکی می‌کردم.

کنار میز و صندلی‌ای که او رویش نشسته بود ایستادم و بی‌حس به روبه‌رویم خیره ماندم. یک دقیقه‌ای گذشت؛ یک‌دفعه به‌شدت از جا پریدم. جلو چشمم روی میز دیدم... خلاصه بگویم، دیدم که یک اسکناس پنج‌روبل‌ی آبی‌رنگ مچاله‌شده روی میز است، همان که دقیقه‌ای پیش توی دستش گذاشته بودم. همان اسکناس بود؛ نمی‌توانست نباشد؛ اسکناس دیگری توی خانه نبود. پس او توانسته بود همان موقع که من به گوشه‌ی دیگر اتاق شتافته بودم اسکناس را روی میز بیندازد.

خب، بعد؟ می‌توانستم چنین انتظاری از او داشته باشم. می‌توانستم؟ نه. آن‌قدر عاشق خودم بودم، آن‌قدر مردم برایم بی‌ارزش بودند، که در مورد او هم

تصور این که چنین کاری انجام دهد برایم سخت بود. تحملش را نداشتم. لحظه‌ای بعد مجنون‌وار از جا پریدم تا لباسم را بیوشم. سراسیمه اولین چیزی را که به دستم آمد به تن کردم و بدون معطلی به دنبالش دویدم. نمی‌توانست قبل از دیدنم به خیابان بیش‌تر از دویست قدم دور شده باشد.

همه‌جا ساکت بود، و برف به‌سنگینی، تقریباً عمودی، فرومی‌ریخت و لایه‌ای چون بالش روی پیاده‌رو و خیابان خالی می‌کشید. هیچ رهگذری نبود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. چراغ‌های خیابان بی‌رمق و بیهوده سوسو می‌زدند. دویست قدمی تا تقاطع خیابان دویدم و باز ایستادم.

«کجا رفت؟ و من چرا به دنبالش می‌دوم؟ چرا؟ تا به پایش بیفتم، اشک پشیمانی بریزم، پایش را ببوسم، تقاضای بخشش کنم! دلم می‌خواست؛ سینه‌ام داشت از جا کنده می‌شد، و هرگز، هرگز این لحظه را با بی‌اعتنایی به یاد نخواهم آورد. اما چرا؟» به فکرم رسید، «از او متنفر نخواهم شد؟ شاید همین فردا، درست به این دلیل که امروز پایش را بوسیدم؟ خوشبختش خواهم کرد؟ امروز دوباره برای سدمین بار یاد نگرفتم که قدروقیمتم چیست؟ تا حد مرگ شکنجه‌اش نخواهم کرد؟» زیر برف ایستادم، خیره به تاریکی کدر، و در این فکرها.

«آیا بهتر نخواهد بود، بله، بهتر...» کمی بعدتر در خانه، با خودم فکر می‌کردم و درد جان‌دار قلبم را با خیالاتم خاموش می‌کردم. «بهتر نخواهد بود اگر حالا بار اهان‌ت و تحقیری را با خودش تا ابد حمل کند؟ اهان‌ت، اما این عین پالایش است؛ گزنده‌ترین و دردناک‌ترین حس آگاهی است! تا فردا حتماً روحش را کثیف می‌کردم و قلبش را خسته. اما حالا این احساس اهان‌ت هرگز در وجودش نخواهد مُرد و کثافتی که در انتظارش است هر قدر هم که پلید باشد، این حس اهان‌ت و تحقیر موجب پالایش و تعالی او خواهد شد... با نفرت... هوم!... و همین‌طور شاید با بخشش... باین‌حال آیا این کارش را آسان‌تر خواهد کرد؟» و در واقع حالا خودم هم سؤال بیهوده‌ای دارم: کدام‌یک بهتر است — خوشبختی مبتذل، یا رنجی بلندپایه؟ خب، کدام بهتر است؟

آن شب به‌سختی از درد روحی‌ام جان سالم به دربردم، در خانه نشسته بودم و با خودم چنین خیال‌پردازی‌هایی می‌کردم. پیش از آن هرگز این‌قدر احساس زجر و پشیمانی نکرده بودم؛ اما همان موقع که از خانه‌ام بیرون می‌دویدم، آیا ممکن بود کوچک‌ترین تردیدی وجود داشته باشد که نیمه‌ی راه برمی‌گردم؟ هرگز دوباره لیزا را ندیدم یا چیزی از او نشنیدم. این را هم می‌گویم که مدت‌زمانی طولانی از عبارتی که درباره‌ی فایده‌ی اهان‌ت و نفرت گفتم خرسند بودم، هر چند آن موقع خودم از شدت درد و پریشانی تقریباً بیمار شدم.

حتی حالا، بعد از این همه سال، تمام این‌ها به شکلی نه‌چندان خوشایند در خاطراتم جلوه می‌کند. خیلی چیزها هست که نه‌چندان خوشایند در خاطراتم ظاهر می‌شود اما... نباید همین جا یادداشت‌هایم را تمام کنم؟ به گمانم اصلاً نوشتن این‌ها از اول هم اشتباه بود. تمام مدتی که مشغول نوشتن این قصه بودم احساس شرم می‌کردم، پس این دیگر ادبیات نیست بلکه نوعی تنبیه و تأدیب است. زیرا، مثلاً، گفتن قصه‌های طولانی از این‌که چه‌طور عمرم را تباه کرده‌ام،

به واسطه‌ی هرزگی اخلاقی در کنج تنهایی، نارسایی محیط پیرامونم، غریب ماندن از هر آنچه زنده است و کینه‌توزی پُرلاف‌وگراف در زیرزمین، به‌خدا که جذابیتهای ندارد. رمان احتیاج به قهرمان دارد و این‌جا به‌عمد تمام اجزای ضدقهرمان جمع‌آوری شده و در درجه‌ی اول تمامی این‌ها تأثیری بسیار ناخوشایند خواهد گذاشت، زیرا ما همه ناسازگار با زندگی بار آمده‌ایم، ما همه افلیج و لنگ‌ایم، همگی بیش‌وکم. حتی چنان ناسازگار بار آمده‌ایم که گاه در قبال زندگی رایج واقعی احساس نفرت می‌کنیم و بنابراین نمی‌توانیم یادآوری‌اش را تاب آوریم. برای آن‌که به نقطه‌ای رسیده‌ایم که زندگی رایج واقعی را تقریباً نوعی کار تلقی می‌کنیم، تقریباً نوعی خدمت، و همه به طور ضمنی توافق داریم که این زندگی در کتاب‌ها بهتر است. و چرا گاه این‌قدر هیاهو می‌کنیم، این‌قدر خواسته و هوس داریم؟ خودمان هم نمی‌دانیم چرا. بدترین حالت برای‌مان وقتی است که خواسته‌های بوالهوسانه‌مان برآورده شود. امتحان کنید، به ما استقلال بیش‌تری بدهید، مثلاً، دست‌مان را باز بگذارید، دامنه‌ی فعالیت‌مان را گسترش دهید، نظارت بر ما را آسان بگیرید و ما... اما خیال‌تان راحت؛ فوری التماس می‌کنیم تحت نظارت و قیمومیت برمان گردانند. می‌دانم که احتمالاً برای همین از دستم عصبانی می‌شوید، فریاد می‌کشید و پا بر زمین می‌کوبید. «حرف‌هایت را درباره‌ی خودت بگو و بینوایی‌هایت در زیرزمین، و دیگر نگو "ما همه"».

مرا ببخشید آقایان محترم، اما قصدم از این «ما همه» گفتن‌ها تبرئه‌ی خودم نیست. تا جایی که به خودم مربوط می‌شود کاری که من در زندگی‌ام کرده‌ام به منتها رفتن در جهتی بوده که شما جرئت پیمودن نیمه‌ی راهش را هم نداشته‌اید، بعلاوه شما بذلی‌تان را با عاقل بودن اشتباه گرفته‌اید و با این فریب خویش به آرامش رسیده‌اید. به این ترتیب شاید من از شما زنده‌تر باشم. نگاهی از نزدیک‌تر بیندازید! حتی نمی‌دانیم اکنون زنده بودن کجا زندگی می‌کند یا اصلاً چیست یا چه نامیده می‌شود! ما را به حال خودمان رها کنید، بدون کتاب، فوری گیج‌وگم می‌شویم؛ دیگر نمی‌دانیم به چه چیز پیوندیم، به چه وفادار بمانیم، به چه عشق یا نفرت بورزیم، چه چیز را احترام گذاریم یا خوار بشمریم. دیگر حتی انسان بودن هم برای‌مان زحمت است — انسان‌هایی با تن و خون واقعی خودمان؛ از آن شرم داریم، ننگش می‌دانیم و سعی می‌کنیم نوعی انسان جهانی بی‌سابقه باشیم. مُرده به دنیا آمده‌ایم و دیری است که دیگر از پدران جان‌دار زاده نمی‌شویم و این را بیش‌تر و بیش‌تر دوست داریم و کم‌کم به مذاق‌مان خوش آمده. به‌زودی ترتیبی می‌دهیم تا به نحوی از فکری زاینده شویم. اما دیگر بس است؛ دیگر نمی‌خواهم بیش‌تر بنویسم «از زیرزمین»...

باین‌حال یادداشت‌های این ضدونقیض‌باف این‌جا تمام نمی‌شود. نتوانست جلو خودش را بگیرد و همچنان به نوشتن ادامه داد. اما به نظر ما هم این‌طور می‌رسد که شاید این‌جا جای خوبی برای توقف باشد.

یادداشت‌های مترجم انگلیسی

۱.collegiate assessor:

رتبه‌ی هشتم از چهارده رتبه‌ی کارمندی دولتی در امپراتوری روسیه، معادل رتبه‌ی نظامی سرگرد. راوی تا قبل از ترک خدمت به این رتبه رسیده بود، یک سال قبل از نوشتن یادداشت‌ها (۱۸۶۴) و نه به هنگام وقوع بخش‌هایی که در قسمت دوم توصیف می‌کند (۱۸۵۰ - ۱۸۴۸).

۲. زبان این جمله یادآور متون دینی است و بسیاری قطعات از مزامیر، کتاب ایوب و انجیل که در آن‌ها مرد درست‌کار با منتقدان شکاک مواجه می‌شود. فصل ۱۹: آیه‌ی ۱۱ کتاب اشعیا بخصوص اشاره‌ای دارد به مشاوران خردمند فرعون؛ «سرجنبانان» نیز در فصل ۲۷: آیه‌ی ۳۹ انجیل متی و فصل ۱۵: آیه‌ی ۲۹ انجیل مرقس آمده است.

۳. سابقه‌ی به کارگیری این عبارت می‌رسد به رساله‌های قرن هجدهم مانند کاوش فلسفی مبدأ نظرات ما پیرامون امور والا و زیبا (۱۷۵۷)، اثر نویسنده و سیاست‌مدار آنگلو - ایرلندی ادموند برک (۱۸۰۴ - ۱۷۲۹)، و تأملاتی بر احساس امور زیبا و والا (۱۷۶۴)، اثر فیلسوف آلمانی امانوئل کانت (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴). عبارت روسی که در آن به جای والا از بلند، با تکلف کم‌تر، استفاده شده در نقد دهه‌ی ۱۸۴۰ رایج شد اما با فایده‌گرایی (utelitarianism) و زیبایی‌ستیزی دهه‌ی ۶۰ لحنی طعنه‌آمیز به خود گرفت.

۴. (فرانسوی) انسان طبیعت و حقیقت؛ داستایوسکی به طعن شکل به‌هم‌ریخته‌ای ساخته است از یادداشت آغازین اعترافات اثر فیلسوف و رمان‌نویس فرانسوی ژان ژاک روسو (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲): «این یگانه ترسیم سیمای انسان است که وجود دارد و احتمالاً همیشه وجود خواهد داشت، نقش‌بسته به دقت بر وفق طبیعت و با حقیقت تمام.»

۵. این‌جا اشاراتی شده است گذرا به داروینیسم و نظریه‌ی نفع شخصی ترقی‌خواهانه که فایده‌گرایان انگلیسی دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ ارائه کرده بودند. داروین در منشأ انواع (۱۸۶۳) از پرسش تکامل انسان از حیوانات دیگر طفره رفته بود حال آن‌که تی. اچ. هاکسلی (۱۸۹۵ - ۱۸۲۵) در کتاب جایگاه انسان در طبیعت (۱۸۶۳) آشکارا این مطلب را اعلام کرد. ترجمه‌ی روسی این کتاب در ۱۸۶۴ منتشر شد، درست هنگامی که داستایوسکی یادداشت‌های زیرزمینی را می‌نوشت.

۶. بنا بر کتاب نام‌ونشان‌های پترزبورگ، در آن زمان هشت دندان‌پزشک با نام واگنهایم در شهر طبابت می‌کردند.

۷. این عبارت در واقع یادآور مقالاتی است در مجلات زمان و دوران که داستایوسکی و برادرش میخائیل در سال‌های ۱۸۶۵ - ۱۸۶۱ تدوین می‌کردند.

۸. ن. ن. گه (۱۸۹۴ - ۱۸۳۱)؛ نقاش ژانر روس (نقاشی ژانر گونه‌ای از نقاشی است که به جنبه‌های روزمره‌ی زندگی می‌پردازد و مردم معمولی را در حال

فعالیت‌های عمومی نشان می‌دهد. - م.)، در ۱۸۶۳ نقاشی‌ای به نمایش گذاشت با عنوان شام آخر در آکادمی هنر. داستایوسکی از این نقاشی متنفر بود و این‌جا بهره‌ای می‌برد از این‌که تلفظ نام این هنرمند جایگزینی است محترمانه برای لغت روسی گوونو (govno)، به معنی «گه». شکل عجیب جمله به همین سبب است.

۹. حریف ایدئولوژیک داستایوسکی، ام. ای. سالتیکوف‌شچدرین (۱۸۸۹ - ۱۸۲۶)، مقاله‌ای با این عنوان در ماهنامه‌ی لیبرال معاصرین منتشر کرد (۱۸۶۳، شماره‌ی ۷). داستایوسکی با برداشت تحت‌اللفظی این عنوان او را دست می‌اندازد. سالتیکوف‌شچدرین مقاله‌ای هم در ستایش شام آخر که در همین مجله نوشته بود (۱۸۶۳، شماره‌ی ۱۱).

۱۰. هنری توماس باکل (۱۸۶۲ - ۱۸۲۱)؛ مورخ انگلیسی در کتابش با عنوان تاریخ تمدن در انگلستان (۱۸۶۱ - ۱۸۰۷) این عقیده را ارائه کرد که توسعه‌ی تمدن به توقف جنگ میان ملت‌ها می‌انجامد.

۱۱. نبردهای ناپلئون کبیر (۱۸۲۱ - ۱۷۶۹) را همه می‌شناسند. خواهرزاده‌اش ناپلئون سوم - ۱۸۰۸)

۱۸۷۳؛ امپراتوری ۱۸۷۰ - ۱۸۵۲) جنگ کریمه را علیه روسیه آغاز کرد (۱۸۵۶ - ۱۸۵۴)، منطقه‌ی کوچین چین را به تصرف فرانسه درآورد (۱۸۶۲ - ۱۸۵۹)، به حمایت از امپراتور در حال شکست ماکسیمیلیان در مکزیک دخالت کرد و سرانجام علیه پروس اعلان جنگ داد (۱۸۷۰) که به تسلیم و برکناری‌اش از قدرت انجامید. هنگامی که داستایوسکی یادداشت‌های زیرزمینی را می‌نوشت، اتحادیه‌ی امریکای شمالی درگیر جنگ داخلی بود و پروس مشغول جنگ با دانمارک بر سر تصاحب استان شلزویگ-هولشتاین، که از ۱۷۷۳ زیر سلطه‌ی دانمارک بود.

۱۲. آتلیا (۵۳۹ - ۴۰۶)؛ تازیانه‌ی الهی، شاه قوم هون، علیه امپراتوری روم شرقی، ایران و گل (Gaul) کارزارهای ویرانگر نظامی به پا کرد تا آن‌که در ۴۵۱ حوالی شالون مغلوب شد و به پشت دانوب عقب رانده شد. استپان تیموفیویچ (استنکا رازین) (۱۶۷۱ - ؟)، از کازاک‌های دُن، رهبر قیام دهقانان در روسیه بود (۱۶۷۱ - ۱۶۶۷)؛ قیامی که از او یک قهرمان ساخت.

۱۳. استعاره‌ی کلید پیانو شاید از فیلسوف و نویسنده‌ی ماتریالیست فرانسوی دنیس دیدرو باشد (۱۷۸۴ - ۱۷۱۳) که در گفت‌وگوی میان دالامبر و دیدرو (۱۷۶۹) چنین می‌نویسد: «ما ابزاری هستیم برخوردار از حس و حافظه. حواس ما کلیدهای پیانویی هستند که طبیعت پیرامون ما می‌نوازدشان و اغلب خودشان به صدا درمی‌آیند.»

۱۴. «کاخ کریستالی» اشاره‌ای است به «چهارمین رؤیای ویرا پاولونا» از رمان چه باید کرد؟ (۱۸۶۳) نوشته‌ی ن. گ. چرنیشفسکی (۱۸۸۹ - ۱۸۲۸) یکی از دشمنان اصلی ایدئولوژیک داستایوسکی و آماج بیش‌تر هجویاتی که در یادداشت‌های زیرزمینی آمده است. عقاید چرنیشفسکی آمیخته‌ای است از سوسیالیسم

انسان‌دوستانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ با فایده‌گرایی دهه‌ی ۱۸۶۰. این فصل از یادداشت‌ها به نظریه‌ی «خودخواهی عقلانی» حمله می‌کند که چرنیشفسکی در اصول مردم‌شناسی در فلسفه (۱۸۶۰) مطرح کرده بود؛ فصل‌های «تصادف با افسر» و «بدکاره‌ی رستگار» در قسمت دوم یادداشت‌ها تا اندازه‌ای تقلید مضحک و معکوس فصل‌هایی هستند از چه باید کرد؟. «کاخ کریستالی» چرنیشفسکی تصویری است از فضای زندگی جامعه‌ی کمونیستی آلمانی آینده بر مبنای مفهوم «جامعه‌ی اشتراکی» که سوسیالیست آلمان‌گرای فرانسوی چارلز فوریه تعریف کرده بود (۱۸۳۷ - ۱۷۷۲) و جزئیات فیزیکی‌اش نیز از بنایی شیشه‌ای و چدنی الهام گرفته شده که سر جوزف پاکستون برای اکسپوزیسیون ۱۸۵۱ لندن طراحی کرده بود.

۱۵. داستایوسکی نخستین‌بار در دوران زندانش در امسک (۱۸۵۳ - ۱۸۴۹) در مورد پرنده‌ای به نام کاگان چیزهایی شنیده بود؛ پرنده‌ای که در فرهنگ عامه از آن به عنوان پیک خوشبختی یاد می‌شد.

۱۶. Rhodes؛

مجسمه‌ی سد فوتی هلیوس، خدای خورشید است که در ۲۸۰ پم ساخته شد و در بندر یونانی رودز جای داشت؛ یکی از عجایب هفت‌گانه‌ی دنیای باستان بود.

۱۷. (fig)

علامت انجیر؛ (این‌جا بیلاخ ترجمه شده و در فصل هشتم هم شنونده‌ی خیالی راوی به آن اشاره کرد) حرکتی است زشت که با راندن شست دست بین انگشتان فروبسته‌ی مشت شکل می‌گیرد. بیلاخ در جیب شکل پنهانی آن است.

۱۸. بنگرید به مزامیر داوود ۵: ۱۳۷؛ «آه اورشلیم، دست راستم بریده باد اگر فراموشت کنم!» (نسخه‌ی معیار تجدیدنظرشده)

۱۹. هاینریش هاینه (۱۸۵۶ - ۱۷۹۷)؛ شاعر آلمانی در کتابش از آلمان می‌نویسد «نوشتن و توصیف شخصیت خویش نه‌تنها کاری است زمخت بلکه اصلاً ناممکن است... هر چه قدر هم که میل به صداقت انسان قوی باشد باز هم هیچ‌کس قادر نیست حقیقت را در مورد خودش بازگو کند.» در همین کتاب هاینه تأکید می‌کند که روسو در اعترافات «اقرار دروغینی می‌نویسد تا اعمال واقعی‌اش را پشت آن‌ها پنهان سازد.»

۲۰. جوزف فرانک در کتاب داستایوسکی: جنبش‌رهایی (۱۸۶۵ - ۱۸۶۰) به مقاله‌ای از منقد روسی پ. و. آئنگوف در ۱۸۴۹ اشاره می‌کند که در آن عبارت «برف نمناک» توصیف مشترک نویسندگان مکتب طبیعی از شرایط آب‌وهوای پترزبورگ است و می‌گوید داستایوسکی با استفاده از همین «برف نمناک» در این‌جا می‌خواهد هم فضای دورانی را که درباره‌اش می‌نویسد تداعی کند (اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰) و هم تصورات خام ادبیات آن دوران را که خودش نیز در آن شریک بود.

۲۱. روابط داستایوسکی و ن. ا. نیکراسوف (۱۸۷۸ - ۱۸۲۱)، شاعر، منقد سوسیال - لیبرال و سردبیر نشریه‌ی معاصر، توأم با احترام بود اما اغلب همراه با

تنش. شعری که این‌جا از او آورده در ۱۸۴۵ نوشته شده و داستان روسپی‌ای رهایی‌یافته است.

۲۲. کنستانزوگلو ملاک و مدیری نمونه که در قسمت ناتمام دوم جان‌های مُرده نوشته‌ی نیکلای گوگول (۱۸۵۲ - ۱۸۰۹) ظاهر می‌شود. پیوتر ایوانویچ آدویف، در رمان داستانی معمولی (۱۸۴۷) نوشته‌ی ایوان گونچارف (۱۸۹۱ - ۱۸۱۲)، به داشتن عقل سلیم و عمل‌گرایی شهره است.

۲۳. وایمار در استان تورینگن‌ای آلمان در اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزده به مرکز مهم روشنفکری بدل شده بود، به واسطه‌ی نفوذ مشهورترین شهروندش یوهان ولفگانگ فن گوته‌ی شاعر - (۱۷۴۹)

(۱۸۳۲). شوارتزوالد یا جنگل سیاه در جنوب‌غربی آلمان ناحیه‌ای است رمانتیک با تپه‌ها و جنگل‌ها که با دره‌ی راین از فرانسه جدا می‌شود.

۲۴. پاپ‌ریشچین، قهرمان یادداشت‌های یک دیوانه (۱۸۳۵) اثر گوگول، کارمند جزئی‌ای است که عاقبت دیوانه می‌شود و تصور می‌کند پادشاه اسپانیاست.

۲۵. یکی از قهرمانان بولوار نوسکی گوگول (۱۸۳۵)، بعد از شلاق خوردن از شوهر آلمانی خشمگینی، می‌خواهد از او به مقامات شکایت کند.

۲۶. شیوه‌ی افشاگری تازه در دهه‌ی ۱۸۶۰ تبدیل به پدیده‌ای معمول در روزنامه‌نگاری شد؛ لذا راوی به نوعی میلی زودرس به افشاگری درباره‌ی افسر داشته است. یادداشت‌های سرزمین پدري عنوان ماهنامه‌ای لیبرال بود که در ۱۸۱۸ در پترزبورگ آغاز به کار کرده بود و در طول حیات شصت و شش‌ساله‌اش آثار برخی از مهم‌ترین نویسندگان آن دوران را به چاپ رساند از جمله آثاری از لرمانتف، نیکراسوف، اوستروفسکی و خود داستایوسکی.

۲۷. (فرانسوی) superflu؛ به معنی «اضافی»، «نالازم» یا «به‌دردنخور» این‌جا به معنی «فوق‌فرهیخته» به کار رفته است. ناوزدریوف در جان‌های مُرده اثر گوگول از این لغت به همین معنا استفاده می‌کند.

۲۸. بازاری سرپوشیده در مرکز پترزبورگ که هنوز پابرجاست و هنوز به همین نام خوانده می‌شود.

۲۹. اشاره به قهرمان افسرده، مغرور و دل‌زده از دنیای درام منظوم مانفرد (۱۸۱۷) نوشته‌ی لُرد جُرج گوردون بایرون (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸).

۳۰. در ۱۸۰۵ ناپلئون ارتش متحد اتریشی - روسی را در آسترلیتز مورایا شکست داد. همچنین در سفر به ایکاریا (۱۸۴۰)، رمانی کمونیستی و آرمان‌شهری نوشته‌ی روزنامه‌نگار فرانسوی اتین کابه (۱۸۵۶ - ۱۷۸۸)، مصلحی بشردوست ائتلافی از شاهان واپس‌گرا را در آسترلیتز مغلوب می‌کند.

۳۱. خیال‌پردازی‌های بعدی راوی نیز اشاراتی ناپلئونی دارد: پاپ پیوس هفتم در ۱۸۰۹ ناپلئون را تکفیر کرد و در پی آن امپراتور او را عملاً تا ۱۸۱۴ زندانی کرد؛ ویلای بورگز خانه‌ای تابستانی در حومه‌ی رم است که در ۱۶۱۵ توسط سیپیون بورگز ساخته شد، در ۱۸۰۶ به کمیلو بورگز تعلق داشت که با خواهر ناپلئون پولینا ازدواج کرد. دریачه‌ی کومو در آلپ ایتالیا واقع است نزدیک به مرز سویس.

۳۲. تقاطعی در پترزبورگ که هنوز به این نام خوانده می‌شود، چهار خیابان به هم می‌رسند و پنج گوشه (پَر) شکل می‌دهند. (البته از رسیدن چهار خیابان به هم منطقاً چهار نقطه‌ی اتصال تشکیل می‌شود. در واقع پنج خیابان به هم می‌رسند اما با چهار نام. - م.)

۳۳. (فرانسوی) droit de seigneur؛ اشاره به حق ارباب فئودال که وقتی یکی از رعایا ازدواج می‌کرد، می‌توانست شب اول را با عروس صبح کند.

۳۴. سیلویو، قهرمان شلیک (۱۸۳۰)، داستان کوتاهی نوشته‌ی الکساندر پوشکین (۱۸۳۷ - ۱۷۹۹)، تمام زندگی‌اش را وقف فکر انتقام می‌کند و سرانجام بر حریفش پیروز می‌شود. نقشی مشابه این نیز توسط شخصیتی بی‌نام در بالماسکه اجرا می‌شود، درامی اثر میخاییل لرمانتف (۱۸۱۴ - ۱۸۴۱).

۳۵. راوی، که این‌جا به شوق آمده، به زبان آفریدگار در کتاب مقدس سخن می‌گوید «آن‌گاه خدای گفت، بگذار بشر را به شکل و شمایل خودمان بسازیم.» (کتاب پیدایش ۱:۲۶)

۳۶. در دهه‌ی ۱۸۴۰، رمان‌نویس فرانسوی، ژرژ ساند (۱۸۷۶ - ۱۸۰۴)، به دلیل ملاحظات اجتماعی و انسانی‌اش، به طور خاص در روسیه مورد ستایش بود.

۳۷. بند آخر شعر نیکراسوف که ابتدای قسمت دوم آمد.

۳۸. (فرانسوی) chambres garnies؛ که در عین بی‌نیاز ساختن ساکنش از خدمت‌کار موجب بی‌حفاظی راوی در حضور ساکنین دیگر هم می‌شد.

نام‌نامه

آ. ای. آنايوسکی

A. E. Anaeusky

آپولون

Apollon

آسترلیتز

Austerlitz

آمانتین لوسیل آرور دوپن

Amantine Lucile Aurore Dupin

آناتولی واسیلیویچ لوناچارسکی

Anatoly Vasilyevich Lunacharsky

آنتون آنتونیچ ستوچکین

Anton Antonych Setochkin

آندری بلی
Andrei Bely

اتین کابه
Etienne Cabet

ادموند برک
Edmund Burke

استپان ورخونسکی
Stepan Verkhovensky

استنکا رازین
Stenka Razin

اعترافات
Confessions

الكساندر پوشكين
Alexander Pushkin

الكساندر هرتسن
Alexander Herzen

امانوئل كانت
Immanuel Kant

ام. اى. سالتيكوف شچدريين
Mikhail Saltykov-Shchedrin

اوستروفسكى
Ostrovsky

اوليمبيا
Olympia

اونوره دو بالزاك
Honoré de Balzac

ایوان گونچارف
Ivan Goncharov

برادران کارامازوف
The Brothers Karamazov

بورگز
Borghese

بوریس نیکلایویچ بوگایف
Aleksei Ivanovich Bugayev

بولوار نوسکی
Nevsky Prospect

پاپریشچین
Poprishchin

پترزبورگ

Petersburg

پ. و. آnnkov

P. V. Annenkov

پولینا

Paulina

پیروگوف

Pirogov

پیوتر ایوانوویچ آدویف

Pyotr Ivanovich Aduyev

پیوتر پتروویچ لوژین

Pyotr Petrovich Luzhin

تاریخ تمدن در انگلستان

History of Civilization in England

تأملاتی بر احساس امور زیبا و والا
Observations on the Feeling of the Beautiful and the Sublime

ترودلیووف
Trudolyubov

تورینگیا
Thuringia

تی. اچ. هاکسلی
Thomas Henry Huxley

جان استوارت میل
John Stuart Mill

جان‌های مُرده
Dead Souls

جایگاه انسان در طبیعت
Man's Place in Nature

جرج گوردون بايرون
George Gordon Byron

جرمی بنتهام
Jeremy Bentham

جمهوری آدیغه
Adygea Republic

جنايت و مكافات
Crime and Punishment

جوزف فرانك
Joseph Frank

چارلز فورير
Charles Fourier

چالرز داروين

Charles Darwin

چرکینز

Churkin

چه باید کرد؟

?What Is to Be Done

داستانی معمولی

An Ordinary Story

داستایفسکی: جنبش رهایی

Dostoevsky: The Stir of Liberation

دن کیشوت

Don Quixote

دنیس دیدرو

Denis Diderot

دوران
Epoch

راسکُل نیکوف
Raskolnikov

ریگا
Riga

زمان
Time

زورکف
Zverkov

ژان ژاک روسو
Jean-Jacques Rousseau

ژوزف فرانک
Joseph Frank

سادوایا

Sadovaya

سارقین

Die Räuber

سر جوزف پاکستون

Sir Joseph Paxton

سفر به ایکاریا

Voyage to Icaria

سیپیون بورگز

Borghese Scipione

سیمونف

Simonov

شام آخر در آکادمی هنر

The Last Supper at the Academy of Art

شلزویگ هولشتاین
Schleswig-Holstein

شیاطین Demons

شیگالیوف
Shigalyov

فاوست
Faust

فرفیچکین
Ferfichkin

فریدریش شیلر
Friedrich Schiller

فیودور گُدونف چردینتسِو

Fyodor Godunov-Cherdyntsev

قهرمان عصر ما

A Hero of Our Time

کاوش فلسفی مبدأ نظرات ما پیرامون امور والا

A Philosophical Enquiry into the Origin
of Our Ideas of the Sublime and Beautiful

کلئوپاترا

Cleopatra

کمیلو بورگز

Camillo Borghese

کنستانتین مچالسکی

Konstantin Mochulsky

کنستانژوگلو

Kostanzhoglo

کولیا

Kolya

کومو

Como

گاستینی

Gostiny

گفت‌وگوی میان دالامبر و دیدرو

Conversation Between D'Alembert and Diderot

لو ایساکویچ شستف

Lev Shestov

مری ژوزف سو

Joseph Marie Eugène Sue

مشچانسکایا

Meshchanskaya

منشأ أنواع
Origin of Species

موراویا
Moravia

موهبت
The Gift

میتیا کارامازوف
Mitya Karamazov

میخائیل باختین
Mikhail Bakhtin

میخائیل لرمونتف
Mikhail Lermontov

ناوزدريوف

Nozdryov

نيكلاي استاورژين

Nikolai Stavrogin

نيكلاي چرنيشفسكي

Nikolay Chernyshevsky

نيكلاي گوگول

Nikolai Gogol

نيكلاي نكراسوف

Nikolay Nekrasov

ولاديمير لينين

Vladimir Lenin

ولاديمير نابوكف

Vladimir Nabokov

ولکوو Volkovo

ویکتور شک洛夫سکی
Viktor Shklovsky

ویکتور هوگو
Victor Hugo

ویلہلم تل William Tell

ویلیام شکسپیر
William Shakespeare

ہاینریش ہاینہ
Heinrich Heine

ہلیوس
Helios

هملت

Hamlet

هنری توماس باکل

Henry Thomas Buckle

هنری دو سن سیمون

Claude Henri de Saint-Simon

یادداشت‌های سرزمین پدری

Fatherland Notes

یادداشت‌های یک دیوانه

Diary of a Madman

یوهان ولفگانگ فن گوته

Johann Wolfgang von Goethe

۱. ترجمه‌ی تحت‌اللفظی عنوان روسی داستان یادداشت‌هایی از زیر تخته‌های کف است. در فصل یازده قسمت اول می‌نویسد: «چهل سال تمام است که به این حرف‌های شما از لای شکافی گوش داده‌ام.»

2. dialectic

۳. ویکتور بوریسویچ شک洛夫سکی (۱۹۸۳ - ۱۸۹۴): رمان‌نویس و منتقد ادبی روسی، چهره‌ی شاخص فرمالیسم، مکتب نقدی که در دهه‌ی بیست تأثیر زیادی بر ادبیات روسی داشت. (بریتانیکا)

۴. drama

۵. جرج گوردن بایرون (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸): شاعر و هجونیویس رمانتیک انگلیسی که شعر و شخصیتش خیال اروپا را به تسخیر خود درآورد. مانفرد (۱۸۱۷) عنوان نمایش‌نامه‌ای شاعرانه و فاوست‌گونه نوشته‌ی اوست که قهرمانش بازتابی است از احساس گناه ترس‌آور خود بایرون و سرخوردگی‌های گسترده‌ی روح رمانتیکی که اسیر نفرین یک فکر شده و آن این‌که آدمی موجودی است، «نیم خاک، نیم خدا، به تساوی ناتوان از اوج گرفتن یا هبوط.» (بریتانیکا)

۶. الکساندر سرگوییچ پوشکین (۱۸۳۷ - ۱۷۹۹): شاعر، رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس و نویسنده‌ی داستان‌های کوتاه روسی. اغلب وی را بزرگ‌ترین شاعر کشورش می‌شناسند و بنیان‌گذار ادبیات مدرن روسی. (بریتانیکا)

۷. میخائیل یوریویچ لرمانتف (۱۸۴۱ - ۱۸۱۴): شاعر پیشرو رمانتیک روسی و نویسنده‌ی رمان قهرمان عصر ما (۱۸۴۰) که اثری عمیق بر نویسندگان روسی بعد از وی گذاشت. (بریتانیکا)

۸. ژان ژاک روسو (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲)؛ فیلسوف، نویسنده و نظریه‌پرداز سیاسی سوییسی که رساله‌ها و رمان‌هایش الهام‌بخش رهبران انقلاب فرانسه و نسل رمانتیک شد. (بریتانیکا)

۹. امانوئل کانت (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴)؛ فیلسوف آلمانی که کار جامع و مدونش در معرفت‌شناسی، اخلاق و زیبایی‌شناسی تمام فلسفه‌ی بعد از خودش را تحت‌تأثیر قرار داد، به‌ویژه مکاتب متنوع کانتیانیسم و ایده‌آلیسم. (بریتانیکا)

۱۰. فریدریش شیلر (۱۸۰۵ - ۱۷۵۹)؛ نمایش‌نامه‌نویس، شاعر و نظریه‌پرداز ادبی پیشرو آلمانی که بیش از همه به خاطر این نمایش‌نامه‌ها از او یاد می‌شود: سارقین (۱۷۸۱)، سه‌گانه‌ی والنشتاین (۱۸۰۱ - ۱۸۰۰)، ماریا استوارت (۱۸۰۱) و ویلهلم تل (۱۸۰۴)

۱۱. the sublime and beautiful؛ امور والا و زیبا. توضیح ترجمه‌ی «بلند» به جای «والا» در یادداشت شماره‌ی ۳ انتهای کتاب آمده

۱۲. (یا: مری ژوزف سو) نویسنده‌ی فرانسوی رمان‌های پُراحساس در شرح جنبه‌های زشت و کریه زندگی شهری و از چهره‌های پیش‌گام نویسندگان رمان‌های سریالی. کارهایش اگرچه با ایراد احساسات‌گرایی نقد می‌شدند، اولین نوشته‌هایی بودند که به آفت‌های پُرشمار اجتماعی انقلاب صنعتی فرانسه می‌پرداختند. (بریتانیکا)

۱۳. (یا: آمانتین لوسیل آرور دوپن) نویسنده‌ی رمانتیک فرانسوی که بیش‌تر به خاطر رمان‌های روستایی‌اش شناخته شده است. (بریتانیکا)

۱۴. چارلز فوریر (۱۸۳۷ - ۱۷۷۲)؛ سوسیالیست فرانسوی یوتوپیایی و فیلسوف، طرف‌دار و مبلغ بازسازی اجتماعی براساس این ایده که اگر غرایض طبیعی بشر به شکلی صحیح هدایت شود، هماهنگی اجتماعی حاصل خواهد شد

۱۵. هنری دو سن‌سیمون (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰)؛ نظریه‌پرداز اجتماعی فرانسوی و یکی از بنیان‌گذاران اصلی سوسیالیسم مسیحی. در اثر شاخصش، مسیحیت نوین (۱۸۲۵)،

اعلام می‌کند که نوعی برادری انسانی باید با تشکیلات علمی صنعت و اجتماع همراه باشد

۱۶. redeemed prostitute.

۱۷. نیکلای الکسیویچ نیکراسوف (۱۸۷۸ – ۱۸۲۱)؛ شاعر و روزنامه‌نگار روسی که کارش حول موضوع دلسوزی بر مصایب روستاییان می‌گشت

۱۸. Great Exhibition؛ نمایشگاه بزرگ کارهای صنعتی تمام ملت‌ها یا نمایشگاه بزرگ، نمایشگاهی بین‌المللی که در هایدپارک لندن از ۱ تا ۵ ماه مه ۱۸۵۱ برگزار شد

۱۹. Baal؛ نام خدایی است که جوامع باستانی بسیاری می‌پرستیدندش. به‌ویژه کنعانیان که او را خدای باروری و حاصل‌خیزی و از مهم‌ترین خدایان پرستشگاه می‌دانستند. بعل ارباب زمین نیز خوانده می‌شد

۲۰. Anthill.

۲۱. Nihilists.

۲۲. rational egoism؛ اصلی که بر مبنای آن یک عمل منطقی است اگر و فقط اگر نفع شخصی را به منتهای خود برساند

۲۳. enlightened self-interest theory؛ فلسفه‌ای اخلاقی که براساس آن کسانی که در جهت پیش‌برد منافع دیگران فعالیت می‌کنند (یا منافع گروه یا گروه‌هایی که به آن‌ها تعلق دارند) در نهایت منافع خود را تأمین کرده‌اند

۲۴. utilitarianism: در فلسفه‌ی اخلاق آیینی است که ریشه در آرای فلاسفه و اقتصاددانان قرن ۱۸ و ۱۹ انگلیسی نظیر جِرمی بنتهام و جان استوارت میل دارد و مطابق آن عملی درست است که منجر به ترویج شادی یا لذت شود و نادرست است اگر غم و درد به همراه آورد — نه فقط برای آن کسی که عمل از او سر می‌زند بلکه برای هر کس دیگری که متأثر از آن عمل است

۲۵. parody: متنی که در آن متون ادبی یا نمایشی دیگر را استهزا، نقد و تقلید می‌کنند

۲۶. نویسنده در انتها از عبارت living life مکرراً استفاده کرده، ترجمه‌ی کنستانس گارنت real life است و در ترجمه‌ی انگلیسی حاضر عبارت real living life هم آمده است. در ترجمه‌ی فارسی از «زندگی رایج»، «زندگی واقعی» و جایی به‌اجبار از «زندگی کردن» استفاده شده

۲۷. الکساندر ایوانوویچ هرتسین (۱۸۷۰ – ۱۸۱۲)؛ نویسنده و متفکر روس که با عنوان «پدر سوسیالیسم روسی» شناخته می‌شد

۲۸. آناتولی واسیلیوویچ لوناچارسکی (۱۹۳۳ – ۱۸۷۵)؛ انقلابی مارکسیست روس و اولین کمیسر خلق شوروی بلشویک، نمایش‌نامه‌نویس، منتقد، روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس

۲۹. bezdarnost

۳۰. بوریس نیکلایوویچ بوگایف (۱۹۳۴ – ۱۸۸۰)؛ با تخلصش آندری پُلی شناخته می‌شود، رمان‌نویس، شاعر، نظریه‌پرداز و منتقد ادبی کمونیست روس. به اعتقاد ولادیمیر نابوکف رمان پترزبورگ او سومین شاهکار ادبی قرن بیستم است

۳۱. فیلسوف، منتقد ادبی و محقق روس که پیرامون نظریه‌ی ادبی، اخلاق و فلسفه‌ی زبان کار می‌کرد

۳۲. کنستانتین چالسکی (۱۹۴۸ - ۱۸۹۲): منتقد ادبی روس

۳۳. image با ریشه‌ی لاتین imago این‌جا به معنای استعاره و کنایه آمده است و به نظر می‌رسد ایما به معنای با رمز و اشاره سخن گفتن یا اشاره، کنایه، استعاره، جایگزین هم‌آهنگ‌تر و مناسب‌تری باشد

۳۴. (فرانسوی) انسان طبیعت و حقیقت. بنگرید به یادداشت شماره‌ی ۴ در انتهای کتاب

۳۵. وکیل متمولی که در ابتدای جنایت و مکافات به عنوان نامزد دنیا، خواهر راسکُل نیکوف، معرفی می‌شود

۳۶. شخصیت اصلی شیاطین

۳۷. لو ایساکویچ شِسْتَف (۱۹۳۸ - ۱۸۶۶): فیلسوف اگزیستانسیالیست روسی که به «فلسفه‌ی نومیدی» اش مشهور است

۳۸. خواستن

۳۹. نیت

۴۰. اراده

۴۱.میل

۴۲.آرزو

۴۳.قصد

۴۴.انتخاب

۴۵.سود

۴۶.نفع، منفعت، مزیت

۴۷.Oratorio؛ قطعه‌ی موسیقی پُر عظمتی که برای ارکستر نوازندگان، گروه کُر و تک‌نوازان نوشته شده باشد

۴۸.من مردی کینه‌توزم

۴۹.spiteful

۵۰.wicked

۵۱. Good که می‌تواند مهربان هم ترجمه شود و لذا «پری مهربان»

۵۲. I am a sick man... I am a wicked man

۵۳. نویسنده‌ی این یادداشت‌ها و خود یادداشت‌ها، البته، خیالی‌اند. با وجود این اشخاصی چون او، با در نظر گرفتن شرایطی که جامعه‌ی ما به طور عام در آن شکل گرفته، نه‌تنها به‌احتمالی بلکه به‌حتم، باید وجود داشته باشند. می‌خواستم با وضوحی بیش از حد معمول شخصیتی را از گذشته‌ی نزدیک در معرض دید عموم قرار دهم. او یکی از نمایندگان نسلی است که هنوز برجاست. در این قسمت، با عنوان «زیرزمین»، خود و دیدگاهش را معرفی می‌کند و به نوعی سعی دارد دلایل ظهور و دلایل ناچاری‌اش به ظهور در میان ما را روشن سازد. در قسمت بعدی یادداشت‌های واقعی خود این شخص پیرامون برخی وقایع زندگی‌اش افزوده خواهد شد

۵۴. شهر دستوری شهری است که به خواسته‌ی کسی در جایی شکل می‌گیرد. شهر سنت‌پترزبورگ به خواست و دستور پتر اول بنا شد

۵۵. Retort؛ وسیله‌ای است برای تقطیر مواد در آزمایشگاه شیمی به شکل ظرفی کروی که به آن لوله‌ای دراز با نوکی رو به پایین متصل است

۵۶. (فرانسوی) انسان طبیعت و حقیقت

۵۷. عدد ۱۰۰ را همه‌جا با س نوشته‌ام

۵۸. یکی از گران‌ترین شراب‌های قرمز دنیا

۵۹. در مورد اصرار به استفاده از «خواستن» به مقدمه‌ی کتاب مراجعه کنید

۶۰. آ. ای. آنایفسکی (۱۸۶۶ – ۱۷۸۸): نویسنده‌ای قلم‌به‌مزد که موضوع استهزای فراوان مطبوعات دهه‌های ۱۸۶۰ – ۱۸۴۰ بود

۶۱. (فرانسوی): به حیوانات اهلی

۶۲. نویسنده به تکرار «ترتیب و ترتیبات» (arrange, arrangements) اصرار دارد

۶۳. شعر به روسی موزون و مقفاست و در نخستین ترجمه به انگلیسی (کنستانس گارنت) هم همین‌طور است اما در ترجمه‌ی انگلیسی حاضر بدون وزن و قافیه ترجمه شده به این شکل «آن هنگام که از ظلمت گناه / با کلامی سوزان و استوار / جان فروافتاده‌ات را برگرفتم / و تو، آکنده از ژرف‌ترین رنج‌ها / نفرین‌کنان به دیوی که در بندت کشیده بود / دست‌هایت را به هم فشردی / وجدان فراموش‌کارت را با یادآوری چوب زدی / و سپس قصه‌ی آنچه را که پیش از من بر تو رفته بود بازگفتی / و ناگاه صورتت را از من پوشیدی / در دست‌هایی لرزان، آکنده از وحشت / آکنده از شرم، در اشک آب شدی / برآشفته، آن‌سان که بودی، و بهت‌زده... و غیره و غیره.»

۶۴. point d'honneur

۶۵. (فرانسوی) اضافی، نالازم. این‌جا به معنی «فوق‌فره‌یخته»

۶۶. churkins

۶۷. پستان‌داری گوشت‌خوار با جثه‌ای کوچک، بومی امریکای شمالی. (فرهنگ معاصر)

۶۷. به جای اداره

۶۸. (فرانسوی) سکوت

۷۰. نام قومی قفقازی هم‌ریشه با گرجی‌هاست که در جمهوری آدیغه‌ی روسیه و ترکیه ساکن هستند

۷۱. لغت marquisian در واقع از درجات نجبای اروپایی است، بالاتر از کُنت و پایین‌تر از دوک، این‌جا اشرافی ترجمه شد